

کنج حضور

متنی کامل بر نامه ۱۰۴۷

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱ بهمن ۱۴۰۴

پُر ده آن جامِ می را ساقیا، بارِ دیگر
نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>اشکال هندسی این برنامه</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور



همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۴۷

بهار احمدی از اصفهان	شبیم اسدیپور از شهریار	رویا اکبری از تهران
اعظم امامی از شاهین شهر	فاطمه اناری از کرج	الهام بخشوده پور از تهران
فرزانه پورعلیرضا از کرمان	اعظم جمشیدیان از نجف آباد	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد
ماهان چوبینه از نورآباد	لیلی حسین قلی زاده از تبریز	الناز خدایاری از آلمان
فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج
فاطمه زندی از قزوین	مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز
سرور از شیراز	ریحانه شریفی از تهران	مریم شمسی از کانادا
مرضیه شوشتری از پردیس	بهرام صفرپور از تبریز	نصرت ظهوریان از سنندج
پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران	لیلا عباسی از بندرعباس
مهردخت عراقی از چالوس	راضیه عمادی از مرودشت	لیلا غلامی از شیراز
محیا قدوسی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	آتنا مجتبابی زاده از ونکوور
کمال محمودی از سنندج	اعظم مظفری از بهارستان اصفهان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
آرزو نوری از اصفهان	شاپرک همتی از شیراز	مهوش فردی پور از تهران

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

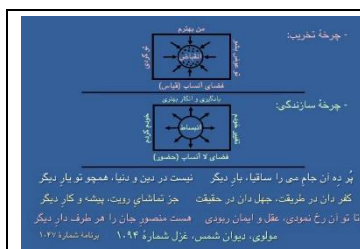
شکل‌های برنامه شماره ۱۰۴۷



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

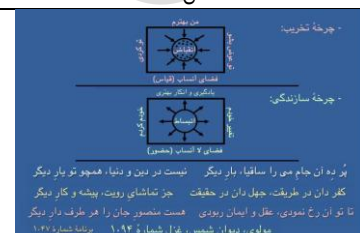
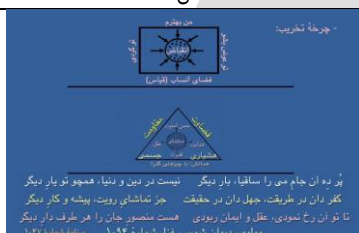
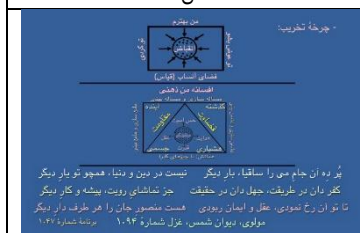
شکل . (دایره عدم اولیه)



شکل ۲۵،

شکل ۲۲،

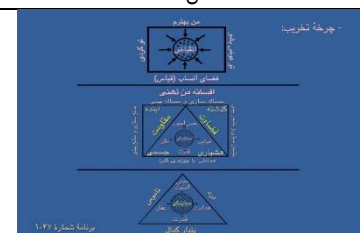
شکل ۲۱



شکل ۲۹

شکل ۲۸،

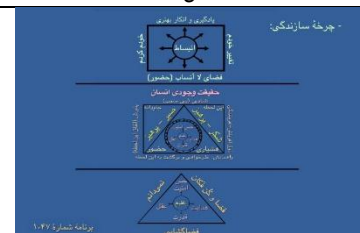
شکل ۲۵



شكل ٣٢

شکل ۳۱

شکل ۳۰



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۹ (افسانہ من ذہنی)

شکل ۳۳



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر
 نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر
 کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت
 جز تماشایِ رویت، پیشه و کارِ دیگر
 تا تو آن رخ نمودی، عقل و ایمان ربودی
 هست منصورِ جان را هر طرف دارِ دیگر
 جان ز تو گشت شیدا، دل ز تو گشت دریا
 کی کند التفاتی دل به دلدارِ دیگر؟
 جز به بغدادِ کویت یا خوش‌آبادِ رویت
 نیست هر دم فلک را جز که پیکارِ دیگر
 در خراباتِ مردان جامِ جان است گردان
 نیست مانندِ ایشان هیچ خمارِ دیگر
 همّتی دار عالی کآن شه لآبالی
 غیر انبار دنیا دارد انبارِ دیگر
 پاره‌ای چون برانی اندر این ره، بدانی
 غیر این گلستان‌ها باغ و گلزارِ دیگر
 پا به مردی فشردی، سر سلامت بُردی
 رفت دستار، بستان شصت دستارِ دیگر
 دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره خرگه
 من گرفتار گشتم، دل گرفتارِ دیگر



روز چون عذر آری، شب سرِ خواب خاری
پایِ ما تا چه گردد هر دم از خارِ دیگر؟

جز که در عشقِ صانع عمر هرزه‌ست و ضایع
ژاژ دان در طریقت فعل و گفتارِ دیگر

بخت این است و دولت، عیش این است و عشرت
کو جز این عشق و سودا سود و بازارِ دیگر؟

گفتمش: دل بُردی، تا کجاها سپردی؟
گفت: نی من نبردم، بُرد عیارِ دیگر

گفتمش: من نترسم، من هم از دل بپرسم
دل بگوید، نماید شک و انکارِ دیگر

راستی گوی ای جان، عاشقان را مرنجان
جز تو در دلربایان کو دلافشارِ دیگر؟

چون کمالاتِ فانی هستشان این آمانی
که به هر دم نمایند لطف و ایثارِ دیگر

پس کمالاتِ آن را کاو نگارد جهان را
چون تقاضا نباشد عشق و هنجارِ دیگر

بحر از این روی جوشد، مرغ از این رو خروشد
تا در این دام افتد هر دم اِشکارِ دیگر

چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر سری پر ز سودا دارد اظهارِ دیگر

هر کجا خوش نگاری، روز و شب بی‌قراری
جوید او حُسنِ خود را نوخریدارِ دیگر



هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی
مشتري‌وار جوید عاشقی زارِ دیگر

این نَفَسِ مستِ اویم، روزِ دیگر بگویم
هم بر این پردهٔ تر با تو اسرارِ دیگر

بس کن و طبل کم زن، کاندرا این باغ و گلشن
هست پهلویِ طبلت بیست نَعَّارِ دیگر

إلتفات: توجه، بازنگریستن، روی کردن
خوش‌آباد: جای خوشی و شادمانی
خَمَّار: باده‌فروش
لَاأَبَالِي: نترس؛ کنایه از کسی که به آنچه ذهن جدی نشان می‌دهد، توجهی نمی‌کند.
خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده
سِرِ خواب خاریدن: میل به خواب کردن
زَاژ: بیهوده، یاهه
عِیَّار: جوانمرد، زیرک
دل‌افشار: دل‌آزار، آن‌که دل را در فشار و شکنجه گذارد.
أَمَانِي: جمع اَمْنِيَّة، آرزوها
هَنجَار: راه و روش، طریق، قاعده و قانون
نَعَّار: فغان‌کننده، پرنده‌ای که صدایی نازک دارد.



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۰۹۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

پس می‌بینید که خیلی از واژه‌های همین بیت بارِ معنی دارند. «پُر ده»، «پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر»، پس معلوم می‌شود شخصی که، که در این مورد هر انسانی می‌تواند باشد، این عبارت را می‌گوید، برایش مشخص شده که یک موقعی جامی که زندگی به او می‌داده پُر بوده، الآن خالی شده. «پُر ده آن جام می را» و فهمیده که علت این‌که این جام می خالی است یا نیم‌خالی است مثل قبل پُر نیست، این است که ساقی را گم کرده ساقی اصلی را، و به وسیلهٔ ذهنش می‌را از دنیا می‌خواهد.

کما این‌که در مصرع بعد می‌گوید «نیست در دین و دنیا»، کدام دین و دنیا؟ دینی که دنیایی که ذهن برای ما می‌سازد، به وسیلهٔ فکر می‌سازیم. دینی که براساس دنیا ساخته می‌شود به وسیلهٔ ذهن ما، براساس فرم‌های این جهانی و همانندگی‌ها ساخته می‌شود.

«پُر ده آن جام می را»، دوم این‌که مشخص شده که جام می از طرف خداوند یا زندگی می‌رسد. «ساقیا» جای زندگی نشسته، جای خداوند نشسته. «بارِ دیگر» برمی‌گردد به این‌که روز آلت یا یک زمانی قبل از این لحظه تو به من جام را پُر می‌دادی می‌کامل می‌خوردم، ولی الآن نمی‌خورم.

ممکن است از ابتدای زندگی شما یک موقعی بوده که واقعاً از زندگی می‌می‌گرفتید و این می‌را دستتان نمی‌لرزید زمین بریزید، کامل هرچه او می‌داد شما می‌خوردید و می‌دانستید که ساقی شما خداوند است یا زندگی است، این دنیا نیست. ولی الآن به علت اغتشاشات ذهن شما، این می‌را یا این جام را پُر نمی‌گیرید.

«پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر»، پس ما فهمیدیم ساقی دنیا نیست که ذهنمان نشان می‌دهد، ساقی زندگی است و خداوند است. و شما به این درجه آگاه شدید که به علت این‌که از دنیا می‌خواسته‌اید و می‌های دنیا همه‌اش دُرد است مولانا می‌گوید، و مواد ذهنی است از جمله درد است، این‌ها می‌نبوده، پس بنابراین از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه شما از ساقی اصلی می‌می‌خواهید، آن هم پُر، جام پُر. پس شما دارید شناسایی می‌کنید و اقرار می‌کنید که من با ذهنم در کار تو دخالت نخواهم کرد، این شناسایی را می‌کنید.



واقعاً شما مثل مولانا می‌توانید حرف بزنید که این غزل را می‌خوانید می‌گویید خدایا یا ای ساقی، ای زندگی، من می‌را از تو می‌گیرم و در این لحظه با قضاوت و مقاومت به‌وسیلهٔ ذهنم دخالت در کار تو نمی‌کنم. می‌گذارم قضا و کُنْ فکان تو با فضاگشایی به من دانش بدهد، به من راه نشان بدهد و می‌را بدون ریختن، همه را می‌خورم در این لحظه. و دیگر از جهان مادی من می‌نخواهم خواست.

«پُر ده آن جام می‌را»، جام می همان نیروی زندگی است که از آن‌ور می‌آید، لحظه‌به‌لحظه به ما می‌رسد به‌شرط این‌که ما مقاومت و قضاوت با ذهن نکنیم. «پُر ده آن جام می‌را ساقیا، بار دیگر»، شما دارید می‌گویید «نیست در دین و دنیا»، اقرار شما این است، یعنی شما باید به این موضوع نه‌تنها ذهناً و حرفاً بلکه در عمل به‌اصطلاح وفادار باشید، با عمل ثابت کنید. یعنی در این لحظه قضاوت نکنید و رفتارتان را براساس من‌ذهنی تعیین نکنید.

«نیست در دین و دنیا، همچو تو» یعنی مانند تو «یار دیگر»، یعنی من‌ذهنی‌ام هرچه یار تجسم کند، می‌خواهد همانیدگی باشد، می‌خواهد یک انسان دیگر باشد، می‌خواهد پولم باشد، می‌خواهد هیکلم باشد، می‌خواهد هر چیزی که ذهن تجسم می‌کند و می‌گوید این یار تو است، من الآن دارم شناسایی می‌کنم این‌ها یار من نیستند. یار من فقط زندگی است یا خداوند است که از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به او دسترسی پیدا می‌کنم.

و هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، جام می پُرتر می‌شود. هرچه من منقبض بشوم، جام می خالی‌تر می‌شود. اگر خیلی منقبض بشوم، اصلاً یک نشتی از آن به من می‌رسد. کما این‌که همین الآن هم بیشتر مردم یک نشتی از این را می‌گیرند، از جام می یا نیروی زندگی که خداوند به شما می‌دهد ممکن است در اثر انقباض و دخالت ذهن خیلی خیلی کم دستتان برسد، بقیه در ذهن تلف می‌شود، در همانیدگی‌ها تلف می‌شود.

امروز خواهیم دید که با هرچه همانیده بشوید، نیروی زندگی، می ساقی، می‌رود در آن‌جا. هر سمتی که به‌وسیلهٔ همانیدگی انتخاب می‌کنید، نیروی زندگی می‌رود در آن سمت و اگر این انتخابِ ذهن باشد یعنی همانیدگی باشد، هدر می‌شود. پس معلوم می‌شود می‌ای که خداوند به شما می‌دهد در همانیدگی‌ها و فکر کردن و عمل کردن به موجب آن‌ها تلف می‌شود. شما باید ببینید که انرژی زندهٔ زندگی را در کجا تلف می‌کنید؟ در چه همانیدگی؟ در چه فکری؟ در چه باوری؟ باید به خودتان نگاه کنید. برای این کار باید همین‌طور که گفته‌ایم تمرکزتان بیاید روی خودتان و ببینید که ذهن شما چه‌کار دارد می‌کند.



کما این که در این غزل پس از مدتی پیشرفت، می‌گوید که یک موقعی می‌شود این فضا باز می‌شود و شما ناظر ذهنتان می‌شوید، آن را به صورت روز به ما نشان می‌دهد. می‌گوید روز، اگر روز شد ذهنتان را دیدید، روز شده و شما بهانه نیاورید عذر نیاورید، نگذارید سبب‌سازی ذهن شما را دوباره ببرد به شب.

پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

پس دوباره ما اقرار می‌کنیم که مثل زندگی و خداوند در میان آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد، یاری مانند زندگی یا خداوند وجود ندارد، فقط یک ساقی وجود دارد آن هم زندگی است والسلام. چیزهایی که ذهن من نشان می‌دهد، آن‌ها اگر ساقی بشوند، به من زهر می‌دهند به من درد می‌دهند. و همین‌طور اشاره می‌کند به این که این دینی که من به وسیله ذهنم، به وسیله همانیده شدن با باورهایم و دردهایم و الگوهای عملم درست کردم، این دین نیست.

پس می‌گویید در این ذهن در این باورها و گذشتن از باورها، فعال کردن آن‌ها و دنیا، دنیا را ذهن ما نشان می‌دهد، هر چه که ذهن ما نشان می‌دهد به ما آن درواقع دنیا را تشکیل می‌دهد. پس بنابراین دین و دنیایی که ذهن من ساخته به من نباید می‌دهد، من از آن نباید می‌گیرم. این را هم داریم اعتراف می‌کنیم اگر می‌کنید شما. این‌ها را باید عمل کنید البته، فقط دانستنش مهم نیست. اگر دانستید، باید به عمل ترجمه کنید.

شما باید یک انشا بنویسید، زندگی به من خداوند به من جام را پُر می‌دهد هر لحظه، چه اتفاقی می‌افتد که این خالی می‌شود؟ چرا من شاد نیستم؟ چرا من به خوشبختی رو نمی‌آورم، به بدبختی رو می‌آورم؟ چرا فراوانی زندگی را تجربه نمی‌کنم، کمیابی را تجربه می‌کنم؟ چرا من حسودم؟ چرا بخيلم؟ چرا کارهایی می‌کنم که زندگی‌ام را خراب می‌کنم؟ چرا تصمیمات غلط می‌گیرم؟ هیچ‌کدام به نتیجه نمی‌رسد؟ چه اشکالی دارم؟ شما باید اشکالتان را پیدا کنید.

همین‌طور که غزل به ما خواهد گفت، به موازات پیدا کردن اشکالاتمان که همه ذهنی هستند، فضا گشوده‌تر خواهد شد و ما جام را پُر خواهیم گرفت از زندگی. راجع به این بیت باز هم صحبت خواهیم کرد. می‌گوید:

کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت جز تماشای رویت، پیشه و کارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)



«طریقت» درواقع روشی است که ما از ذهن می‌رویم دوباره به خداوند وصل می‌شویم. الآن توی این شکل‌ها هم نشان خواهیم داد. این کار فقط با فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی امکان‌پذیر است. درست است؟ شما باز هم بهتر ببینید، می‌گوید که

کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت جز تماشای رویت، پیشه و کار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

پس بنابراین اگر دین ما فقط منحصر شده به این‌که چندتا باور را فعال کنیم، باورمند باشیم، بگوییم این باورها ثابت هستند هیچ عوض نمی‌شوند و به موجب آن‌ها یک سری فعالیت‌ها بکنیم، عمل بکنیم، بگوییم این دین است، این نمی‌تواند ما را به خداوند برساند.

درضمن این را هم هر هفته می‌گوییم، ولی باز هم بگوییم که منظور آمدن ما به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است. این نیست که بیاییم در این جهان همانیده بشویم، یک من‌ذهنی درست کنیم و هر کسی به یک سری باورها معتقد باشد، براساس آن باورها که متفاوت با باورهای دیگران است به ستیزه پردازد یا مثلاً یک مقدار از همانیدگی‌ها را جمع کند، براساس آن‌ها بلند بشود و دیده بشود یا برتر از دیگران بشود، این‌ها نیست اصلاً.

پس بنابراین از ثانیه صفر تا مرگمان فرصت هست که ما درواقع از همین روشی که می‌گوید از طریق طریقت، تنها روشی که ما را به خداوند می‌رساند اعتقاد به این باورها و چسبیدن به باورها یا فکرهای خاص نیست، بلکه فضاگشایی و وصل شدن به خداوند است.

می‌گوید که در طریقت که ما را از ذهن برمی‌دارد دوباره به خداوند می‌رساند، کفر بدان، چه چیزی را کفر بدان؟ مصرع دوم گفته، غیر از تماشای روی تو با فضاگشایی. با فضاگشایی، من تبدیل می‌شوم به آن جنسی که قبل از ورود به این جهان بودم، پس از جنس خداوند می‌شوم رویش را می‌بینم. «جز تماشای رویت، پیشه و کار دیگر»، پس در «طریقت» پیشه و کار دیگر که همه‌اش با ذهن انجام می‌شود کفر است، کافری است. پس کفر این است. هر کاری که من می‌کنم با ذهنم که به خداوند برسم، ولی این من را از خداوند دور می‌کند، این چیست؟ کفر است.



«کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت». «حقیقت» درواقع آن چیزی است که الآن درست است؛ یعنی بگوییم علمی است، نه این علم کتابی، بلکه «علم لدُن»، علمی که با فضاگشایی خداوند در اختیار شما می‌گذارد، یعنی آن چیزی که الآن قضا و کُن فکان تعیین می‌کند و روی شما اعمال می‌کند. چه چیزی الآن لازم است من انجام بدهم؟ هیچ‌کس نمی‌داند غیر از زندگی. این حقیقت است.

حقیقت این نیست که می‌گویید که به موجب سبب‌سازی ذهن من باید این کار را بکنم، این حقیقت است. اصلاً حقیقت چیز ذهنی نیست، حقیقت را ما نمی‌دانیم، مگر با فضاگشایی این لحظه بدانیم که به صورت یک فکر خلاق به ما می‌آید. اگر فکر شما در این لحظه خلق نمی‌شود به وسیله زندگی، به وسیله قضا و کُن فکان، کُن فکان یعنی خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، درواقع شما در توهم ذهن هستید. اگر به موجب سبب‌سازی ذهن، و سبب‌سازی ذهن هم به وسیله فکری است که از قبل در ذهن ما هست، انجام می‌شود، این جهل است، این غیر از علم است، این توهم ذهن است، برای همین است که شما باید درست دقت کنید.

درواقع دارد می‌گوید «کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت»، پس این دین نیست. دارد به بیت اول اشاره می‌کند. اگر کسی دینش این است که از این باور می‌رود به آن باور و باورهای جامد دارد و یک سری اعمال جامد انجام می‌دهد و اسمش را گذاشته دین، آن دین نیست، می‌گوید این کفر است، «کفر دان در طریقت». غیر از فضاگشایی، دیدن روی خداوند، وصل شدن به او و کمک گرفتن از قضا و کُن فکان این طریق، هر پیشه و کاری دیگر کفر است و جهل است.

ما تماشای روی زندگی یا خداوند را چه‌جوری می‌توانیم بکنیم؟ با فضاگشایی اطراف وضعیت این لحظه. آیا ما با ذهنمان، با من‌ذهنی‌مان می‌توانیم فضاگشایی کنیم؟ نه. اگر بخواهیم با من‌ذهنی یا ذهنمان فضاگشایی کنیم منقبض می‌شویم. هر فعالیت ذهنی ما را منقبض می‌کند. این یعنی انبساط:

**حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

یعنی خداوند به ما گفته اگر می‌خواهی با من صحبت کنی باید منبسط بشوی، منقبض بشوی می‌روی به سوی اهریمن. درست است؟ حالا همین‌ها را که داریم صحبت می‌کنیم، همه را شما باید به عمل ترجمه کنید و عمل کنید، نه این‌که ذهناً یاد بگیرید.



بیت اول می‌گوید که اشکالات را پیدا کن، با چه چیزهایی همانیده شدی؟ چه رفتارهای غلطی داری؟ آیا تو تحت تأثیر دردهایت هستی؟ مرتب قضاوت می‌کنی؟ مرتب سبب‌سازی می‌کنی؟ به حادثاها چسبیدی؟ حادث یعنی آن چیزی که اتفاق می‌افتد. شما حوادث را به وجود می‌آورید یا حوادث شما را به وجود می‌آورند؟ شما باید حوادث را به وجود بیاورید.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است

زآن که حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم

هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

سابق: پیشین، مربوط به گذشته، در این جا یعنی ازلی، خداوندی، خداوند یا زندگی
لطف سابق: لطف ازلی یا خداوندی
حادث: تازه پدیدآمده، جدید، نو
دوپاره کردن: دو نیمه کردن، به شدت تنبیه کردن

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و مایه سبب‌سازی می‌شود، من آن را نگاه نمی‌کنم، برای این که هر چیز ذهنی به یک چیز ذهنی دیگر می‌رود. من فضا را باز می‌کنم، به لطف خداوند نگاه می‌کنم، لطف سابق را نظاره می‌کنم. هر چیزی که حادث است، ذهن نشان می‌دهد، این را دوپاره می‌کنم می‌اندازم دور تا این سبب رفتار من نشود. این‌ها همه‌اش همین است.

کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت

جز تماشای رویت، پیشه و کار دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

هر دوی این بیت اشاره می‌کند که این لحظه شما باید صنع داشته باشی، باید آفریدگار فکرت باشی، نه فکرهای منجمد را مایه سبب‌سازی ذهنت قرار بدهی.

جمله قرآن هست در قطع سبب

عزّ درویش و هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عزّ: ارجمندی و گرامی داشتن



تمام قرآن برای این آمده که در ذهن سبب‌سازی را تعطیل کند. شما با ذهن سبب‌سازی نکنید، بروید به قضا و کُنْ فکان، یعنی خداوند قضاوت کند، او بگوید بشو و می‌شود، و شما یک فکر خلاق در این لحظه خلق کنید، برحسب آن عمل کنید، علم آن است؛ اگر از ذهنت بیاوری بیرون، جهل است.

اگر چیزی از پیش‌ساخته باشد جهل است، می‌گوید این حقیقت نیست. حقیقت آن چیزی است که زندگی این لحظه می‌آفریند. و این فرآیند با شادی بی‌سبب زندگی، شادی‌ای که ذات ما از آن درست شده، اصلاً ذاتاً ما شاد هستیم، ذات ما چیست؟ یک خاصیتش شادی است، یک خاصیتش آرامش است، یک خاصیتش فراوانی است. ذات ما خاصیت‌هایی دارد که خداوند هم همان خاصیت‌ها را دارد.

می‌گوید که اگر که شما پیشه و کار دیگر داشته باشید جز با فضاگشایی تماشای روی او، بدان که این علم نیست، جهل است و این طریقت نیست، این کفر است، پس دین هم نیست. درست است؟ حالا خودش در بیت سوم می‌گوید:

تا تو آن رخ نمودی، عقل و ایمان ربودی هست منصور جان را هر طرف دارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

درست است؟ اگر من فضاگشایی کنم در اطراف اتفاق این لحظه و حادث را دوپاره کنم و اتفاق من را تعیین نکند، من اتفاق را تعیین کنم با صنع خودم، پس شما ایجادکننده اتفاقات باید باشید نه اتفاقات شما را بسازند.

«تا تو آن رخ نمودی»، داریم به زندگی می‌گوییم، این دو بیت را عمل کردیم، تا رخ شما را دیدم با فضای گشوده، عقل و ایمان ذهنی‌ام رفت. آن عقلی که در ذهن درست کرده بودم و از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم آن رفت، ایمان ذهنی‌ام هم رفت، آن ایمانی که فکر می‌کردم در ذهن ایمان است. و ذهن من یک خدایی در ذهنم تجسم کرده بود، منعکس کرده بود، فکر می‌کردم آن خدا است، همیشه با او صحبت می‌کردم. فهمیدم نه، خدا با این فضای گشوده‌شده وقتی آسمان هی بزرگ‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود، من بیشتر به او دسترسی پیدا می‌کنم.

هرچه این آسمان، فضای درون، گشوده‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شود، جام را پُرتر به من می‌دهد، برای این که هرچه بیشتر از جنس او می‌شوم. هرچه بیشتر از جنس او می‌شویم، جام را پُرتر می‌گیریم. بی‌نهایت بشویم، جام دیگر پُرپر می‌شود. تقصیر ما است که دستان می‌لرزد و می را می‌ریزیم زمین، تلف می‌کنیم در همانیدگی‌ها، در



جهت‌های مختلف. «تا تو آن رخ نمودی»، عقل و ایمان ذهنی‌ام را ربودی یعنی دزدیدی، رفت، دیگر من عقل و ایمان ذهنی ندارم، خدای ذهنی هم ندارم.

«هست منصور جان را»، منصور جان همین من جدید است، من اصلی من است که این لحظه زنده شده به خداوند. «هست منصور جان را هر طرف دار دیگر»، یعنی من هر سو، هر فکری یک سو است که من با آن همانیده‌ام، هر طرفی می‌خواهد این انرژی من را بدزدد، برحسب آن فکر کنم، عمل کنم، فوراً دار می‌زنم.

پس منصور جان من خودم هستم. الآن زنده شدم به اصلم با فضاگشایی و دارم ذهنم را نگاه می‌کنم. اگر یک همانیدگی می‌خواهد الآن هم از جام می‌بدزدد، کلش را بدزدد، یک مقدارش را بدزدد، چه‌جوری می‌دزدد؟ توجه زنده من را به خودش جذب می‌کند. من حواسم کاملاً می‌رود به این، اصلاً این من را از جاییم می‌کند. وقتی از جاییم می‌کند، تمام می‌را می‌دزدد. و می‌شما این‌طوری دزدیده می‌شود به وسیله همانیدگی‌ها.

فکر می‌کنید که فکر کردن برحسب آن‌ها شما را رها خواهد کرد آزاد خواهد کرد، به شما کمک خواهد کرد، آن‌ها دارند زندگی را می‌دزدند، آن‌ها روشن‌اند از روشنایی شما. درواقع «منصور جان» همان خود شما هستید که نور هستید، از جنس زندگی هستید. الآن هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود به‌صورت حضور ناظر سوهایی که می‌خواهند زندگی را از شما بدزدند، دار می‌زنید.

دار زدن یعنی چه؟ واقعاً داری نیست که! شناسایی می‌کنم، شناسایی مساوی آزادی است، می‌افتد. تا شناسایی می‌کنم یک چیزی که می‌خواهد بیاید مرکز من و زندگی من را بدزدد، می‌گویم نیا. و همین شناسایی اگر عمیق باشد، با پذیرش من همراه باشد که من این را می‌خواهم رها کنم، در غزل می‌گوید نترس، نترس رها کن، این دارد شما را می‌دزدد، هم زندگی‌ات را هم خودت را می‌دزدد.

«تا تو آن رخ نمودی»، ولی این مستلزم دیدن رخ معشوق است. «تا تو آن رخ نمودی» عقل و ایمان ذهنی‌مان را ربودی. منصور جان من یعنی جان زنده‌شده من، جان اصلی من که به تو الآن زنده شد، هشیاری روی هشیاری قائم شد، در هر سویی، در هر فکری که می‌خواهد زندگی من را بدزدد دار زده، گفتیم دار هم مساوی شناسایی است، شناسایی هم مساوی آزادی است.

خب اجازه بدهید چند بیت برایتان بخوانم.



جز نَفَخْتُ كَان ز وَهَّاب آمدهست روح را باش، آن دگرها بیهدهست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

نَفَخْتُ: دمیدم
وَهَّاب: بسیار بخشنده، از اسمای الهی

«نَفَخْتُ» اشاره می‌کند به این‌که خداوند این جام می را که در این‌جا می‌گوید، لحظه‌به‌لحظه زندگی او را به وجود ما می‌دمد. آیه قرآن است. «جز نَفَخْتُ كَان ز وَهَّاب آمدهست»، «وَهَّاب» یعنی خداوند، بسیار بخشنده، «روح را باش، آن دگرها بیهدهست». درواقع این‌طوری معنی می‌شود، جر نَفَخْتُ که آن از خداوند بسیار بخشنده آمده‌است، بقیه چیزها بیهوده است. بقیه چیزها همین همانیدگی‌ها هستند که ذهن نشان می‌دهد. بعد می‌گوید «روح را باش»، یعنی فضا را باز کن به روی روح تمرکز کن.

«جز نَفَخْتُ كَان ز وَهَّاب آمدهست»، «آن دگرها بیهدهست»، پس بنابراین «روح را باش»، تمرکز روی روح باشد. تمرکز روی روح یعنی فضا کشایی و تمرکز روی خود، نه بیرون، ذهن. درست است؟ خب این آیه قرآن می‌گوید:

«فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

اشاره می‌کند به این آیه.

در وجود آدمی جان و روان می‌رسد از غیب، چون آب روان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۲۲)

پس در وجود شما جان و روان از طریق خداوند یا زندگی لحظه‌به‌لحظه مثل آب روان می‌رسد. پس این بدن و هر چیز شما لحظه‌به‌لحظه از نو ساخته می‌شود. این‌طوری نیست که یک چیز ساخته شده است و تمام شده رفته.

اگر لحظه‌به‌لحظه نوبه‌نو می‌رسد، شما هم می‌توانید با رفع اشکالاتان نگذارید این جان و روان تلف بشود و اگر بدنتان ناسالم است، می‌تواند سالم‌تر بشود. چون هر لحظه خداوند با قضا و کُنْ فکان بدن شما، فکرهای شما را نوبه‌نو می‌سازد. اشکال را برطرف کن، می را تلف نکن، برای خودت نگه دار، بگذار سلامتی‌ات برگردد،



سلامتی فکرهایت برگردد، سلامتی هیجانانت برگردد. بگذار از دست خشم و ترس و این جور چیزها، حسادت رها بشوی و بوی خوش عشق بدهی. این را هم فهمیدیم.

و توجه کن چه گفت؟ گفت که منصور جان هر طرف دار گذاشته. تا می بیند یک چیزی می خواهد زندگی اش را بدزد، دار می زند. خب دار می زند، اگر از یک چیزی که زندگی تان در آن سرمایه گذاری شده، آن تو به تله افتاده، شما اگر این را دار بزنید، زندگی آزاد می شود. اگر مثلاً یک رنجشی را ببخشید، کینه ای داشتید آن را ببخشید. چه می شود؟ زندگی آزاد می شود.

پس غزل می گوید که منصور جان هر طرف دار گذاشته و هر لحظه دار می زند. «هست منصور جان را هر طرف دار دیگر»، یعنی هر لحظه اگر شما سوهای مختلف را که زندگی شما را می دزدند دار بزنید، شناسایی کنید، در نتیجه از بالای کوه همان طور که سیل سرازیر می شود می رود به دریا، از سر کوه من ذهنی شما هم آبها مرتب روی هم جمع می شود یک فعه مثل سیل شما سرازیر می شوید به سوی دریا یعنی خداوند.

از سر کوه سیل های تیزرو وز تن ما جان عشق آمیزرو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

کُوه: کوه
تیزرو: شتابنده، تندرو

توجه کردید؟ همان طور که باران می آید «از سر کوه سیل های تیزرو»، و با هم جمع می شوند می روند به سوی دریا، از لحظه به لحظه اگر طرف های مختلف را که زندگی، فکرها، مختلف را که زندگی شما را می دزدند دار بزنید، شناسایی کنید و زندگی از توی آنها آزاد بشود، اینها با هم جمع می شوند، جمع می شوند می شوند شما به صورت سیل، می روید به سوی دریای یکتایی. درست است؟

و این را هم می دانید اگر من ذهنی را نگه دارید به جای انبساط و وصل شدن به خداوند و ناظر بودن به ذهن و دار زدن همانندگی ها، اگر منقبض بشوید و من ذهنی را بالا بیاورید، من ذهنی خروپ است، یعنی بسیار خراب کننده است.

من که خروپم، خراب منزل هادم بنیاد این آب و گلم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروپ: گیاه خروپ که بوته ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می کند. بسیار خراب کننده



هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

این من‌ذهنی، شما هر چیز که ذهن می‌بیند، از آب و گل ساخته شده، یعنی فرم دارد، همه را خراب می‌کند. این بدن را خراب می‌کند، فکرهايتان را خراب می‌کند، هیجانانتان را خراب می‌کند، یعنی هیجانان ما که باید از جنس شادی اصیل باشد، تبدیل می‌شود به غم، تبدیل می‌شود به خشم، تبدیل می‌شود به ترس، حسادت، و ملامت، اضطراب، نه؟ حس تأسف از گذشته، من‌ذهنی این است.

حالا شما تصمیم بگیرید که شما می‌خواهید می را زمین بریزید و خروب بشوید، تمام زندگی‌تان را خراب کنید یا نه، می‌خواهید درست بشود؟ اگر درست بشود، من‌ذهنی را ادامه ندهید. و بدانید که روزبه‌روز این خطرناک‌تر می‌شود، خروب بدتری می‌شود. روزبه‌روز می‌کمتری می‌رسد. درست است؟ به شما اگر می‌کمتر برسد، شما می‌افتید در گرداب تن، که الآن آن را هم برای شما توضیح خواهم داد.

پس راه من‌ذهنی را نمی‌روید. شما دیگر تأمل کنید که این می را که زندگی پُر به شما می‌دهد چرا پس نشتی به شما می‌رسد؟ چرا این قدر غم و غصه دارید؟ چرا زندگی‌تان را خراب می‌کنید؟ چرا خشمگین هستید؟ چرا اصلاً خراب می‌کنید؟ سؤال کنید و جواب بدهید. آهان، اگر جواب را، جوابتان این باشد که این باعث می‌شود، آن باعث می‌شود، آن باعث می‌شود و این‌ها را ذهن نشان می‌دهد، شما سبب‌سازی می‌کنید بابا، همسر می‌کند، مردم می‌کنند، اوضاع این‌طوری است، آن‌ها همه غلط است. آن‌ها را ذهن نشان می‌دهد. آن‌ها همه چیست؟ جهل است. گفت «جهل دان درحقیقت»، شما خودت می‌کنی. باید بدانی چه‌جوری این کار را انجام می‌دهی.

پس بنابراین دوباره تمرکز روی خودت است، می‌نشینی تأمل می‌کنی که من خودم زندگی‌ام را چه‌جوری خراب می‌کنم. خروب را به‌معنای بسیار خراب‌کننده گرفتیم. هادم یعنی ویران‌کننده و نابودکننده.

و همین‌طور که این عکس‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را می‌بینید، این عکس‌ها به شما کمک می‌کند. اجازه بدهید سریع این‌ها را توضیح بدهم. گفتیم قبل از ورود به این جهان ما از جنس خداوند هستیم، از جنس آلت هستیم، و چهار به‌اصطلاح خاصیت عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم، و مرکز عدم یعنی خداوند، زندگی، خالی است. درست است؟

و در این‌جا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌بینید که جام می را ما پُر می‌گیریم. قبل از ورود به این جهان جام می را از خود زندگی می‌گرفتیم و پُر بوده، وارد این جهان می‌شویم، مثلاً این یکی در طول زندگی‌اش مثلاً الآن چهل سالش



است، از اولِ زندگی‌اش هیچ جام می را پُر نگرفته، یادش نمی‌آید، در این صورت باید بداند که روز آلت قبل از ورود به این جهان پُر می‌گرفته.

پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وارد این جهان که می‌شویم همان‌طور که می‌بینید، پدر و مادرمان، جامعه به ما می‌گوید که چه چیزی مهم است. مهم عبارت از این است که سبب می‌شود شما در این جهان باقی بمانید از بین نروید.

تمام آن چیزهایی که در داخل دایره نوشته شده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مثل اعضای خانواده، پدر و مادر، نمی‌دانم همسر و باورها و پول و حتی توی آن دردها، این‌ها چه هستند؟ می‌گویند مهم هستند. هر چیز مهم را که ذهن نشان می‌دهد ما می‌توانیم با نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان بدهیم. این نقطه‌ها هر چیز ذهنی است که به ما گفته‌اند یا ما معتقدیم این‌ها مهم‌اند. یکی از این‌ها مثلاً پول است.

خب وقتی وارد این جهان می‌شویم برای این‌که باقی بمانیم، با این‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی تزریق به اصطلاح حس وجود به این چیزهای ذهنی و این کار سبب می‌شود که این‌ها بیایند به مرکز ما. ما برحسب این‌ها فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، این‌ها همان سوها هستند.

وقتی یک نقطه‌چین یا یک چیزی مثلاً پول می‌آید مرکز ما، ما برحسب آن فکر می‌کنیم می‌شود عینک دید ما، این را می‌گوییم همانیدن. قبلاً چیزی نبود، عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و الآن این چیزها آمد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

وقتی ذهن با سرعت زیاد از روی این همانیدگی‌ها رد می‌شود، فکرها پشت سرهم می‌آیند یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که مثل به اصطلاح یک «من» هست، شما فکر می‌کنید این هستید. این تصویر ذهنی، تصویر ذهنی پویا است یعنی مرتب تغییر می‌کند.

و قبلاً دیدید که ما «جام می» را از خداوند می‌گرفتیم مرکزمان خالی بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. الآن «جام می» را که خداوند می‌دهد می‌ریزیم به این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این‌ها همان سوها هستند. هر همانیدگی که برحسب آن فکر می‌کنیم این همان طرف است، سو است که می‌بینید که «منصور جان» در بیت سوم در هر طرف «دارِ دیگر» گذاشته.



متأسفانه وقتی این‌ها مرکز ما می‌شوند، ما عقلمان را، حس امنیت و هدایت را و قدرت را از این‌ها می‌گیریم. مثلاً دید برحسب این‌ها به ما عقل آن چیزها را می‌دهد. عقل آن چیزها عبارت از این است که چه‌جوری این‌ها را ما زیاد کنیم. پس عقل زیاد کردن این‌ها عقل من‌ذهنی است. گاهی می‌گوییم عقل جزوی، درست است؟ که مولانا می‌گوید این‌ها گاهی چیره است، گه نگون است.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب‌المنون: برنده شک، حوادث ناگوار روزگار

و دیدن برحسب این‌ها علی‌الاصول تا دوازده‌سالگی، سیزده‌سالگی مجاز است، وقتی سن ما می‌رود بالا، این‌ها نباید در مرکز ما باشند. متأسفانه بیشتر اوقات این‌ها تا به اصطلاح مردن در مرکز ما می‌مانند و ما را بدبخت می‌کنند.

هر بینش برحسب این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها درد می‌دهد به ما و دردها انباشته می‌شوند و یکی از این‌ها همین‌طور که می‌بینید در داخل دایره [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] درد است. ما با درد هم همانیده می‌شویم. پس درد یک جزوی از عقل ما می‌شود و حس امنیت ما می‌شود و هدایت ما می‌شود. مثلاً ما خشمگین می‌شویم یک کاری را می‌کنیم. چه چیزی ما را هدایت می‌کند؟ درد ما، خشم ما، ترس ما. یا می‌ترسیم یک کاری می‌کنیم.

پس می‌بینید این‌ها در مرکز ما باشد عقلی که ما داریم الآن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] غیر از آن عقلی که قبلاً داشتیم هست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که ممکن است یادمان نیاید.

مولانا می‌گوید که شما می‌توانید به آن عقل اولیه که داشتید، آن «جام می» را که پُر به شما می‌داد، دسترسی پیدا کنید با فضاگشایی. البته می‌بینید که این در اثر گذشتن از روی این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یک من‌ذهنی درست می‌شود که از انقباض تشکیل می‌شود و فضول می‌شود در کار زندگی. چرا؟

قبلاً، قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خداوند ما را اداره می‌کرد، همه‌چیزمان دست او بود، کارها عالی بود، خرد کل ما را اداره می‌کرد. الآن عقل جزوی ما را اداره می‌کند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. عقل جزوی خودش برای خودش اُتونومی (خودمختاری: autonomy) دارد، اراده دارد، خواست دارد، راه دارد، بنابراین فضول است.



او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی
مختار مطلق: در این جا خداوند است.
مختار: صاحب اختیار
مطلق: کامل، تمام، به دور از نقص و محدودیت و استثنا و قید و بند

همه این فرایند هم که فرایند همانیدگی است می بینید که ما به عنوان روح یا هشیاری متقبض می شویم. پس ما فضولی هستیم از انقباض. چرا فضولیم؟ برای این که در کار زندگی دخالت می کنیم. ما هم برحسب همانیدگی ها فکر می کنیم و در مقابل کارهایی که قضا و کُن فکان می خواهد انجام بدهد، عقل کل انجام بدهد، ما مقاومت می کنیم، ما راه خودمان را به وسیله من ذهنی انتخاب می کنیم، در نتیجه واقعاً این هم که می دانید خرّوب است، خانه خودمان را خودمان خراب می کنیم. بنابراین «کرد بر مختار مطلق، اعتراض». هنوز خداوند مختار مطلق است. درست است که ما من ذهنی درست کردیم و برحسب آن فکر و عمل می کنیم، مختار مطلق خداوند است و ما نباید اعتراض کنیم. چه جوری نمی توانیم اعتراض کنیم؟ با فضاگشایی، همان طور که می بینید. [شکل ۲ (دایره عدم)]

اما یک خاصیتی که این من ذهنی دارد و همانیدگی ها دارند می بینید که این ها در این فضا به هم مربوط هستند [شکل ۲۱]، با هم یک جوری خویشاوندی دارند. تمام نقطه چین ها یک جوری به هم خویشاوندی دارند، برای همین می گوئیم این ها «فضای آنساب» است. فضای آنساب یعنی تمام عناصر آن به هم یک جوری مربوط اند، ممکن است ما ندانیم چه جوری مربوط اند، از طریق شرطی شدگی باشد، اتوماتیک باشد، پنهان باشد، ولی اسمش را مولانا فضای آنساب می گذارد.

از این کار بگذریم مولانا می گوید [شکل ۲ (دایره عدم)] که شما این امکان را دارید که فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم بشوید. این لحظه اتفاق می افتد، و به جای این که واکنش نشان بدهید مقاومت کنید، شما آن را شوخی بگیرید، اتفاق را شوخی بگیرید. و گفت که

لطف سابق را نظاره می کنم هرچه آن حادث، دوپاره می کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

سابق: پیشین، مربوط به گذشته، در این جا یعنی ازلی، خداوندی، خداوند یا زندگی
لطف سابق: لطف ازلی یا خداوندی



حادث: تازه پدیدآمده، جدید، نو
دوپاره کردن: دونیمه کردن، به شدت تنبیه کردن

هر چیزی که حادث است یعنی به وجود می آید نمی تواند خداوند باشد، مختار مطلق نمی تواند باشد. پس شما می گویند هر چیزی که به وجود می آید این جدی نیست برای من، بلکه آن چیزی که من از جنس آن هستم و از جنس زندگی است آن مهم است. برای این کار همین که شما بدانید خوب درک کنید که این حادث این چیزی که به وجود می آید به وسیله خداوند به وجود می آید، برای این به وجود می آید که شما فضا را باز کنید.

در غزل ۱۲۶ مولانا به ما گفت که

یا دیدن دوست یا هوايش ديگر چه کند کسی جهان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

یعنی این جهانی که ذهن نشان می دهد به هیچ دردی نمی خورد مگر این که شما یا بخواهید زندگی را ببینید یا بخواهید یا او را ببینید، یعنی فضاگشایی کنید فقط. پس تمام جهان و اتفاقات برای این می افتد که شما آن را جدی نگیرید، فضا گشوده بشود.

آن چیزی که ما هستیم، در ابیات گذشته گفت روح را بپا، این مهم است، هشیاری را بپا، حواست را بده به هشیاری. به صورت هشیاری روی هشیاری متمرکز بشو، این خودش باز می شود. چرا؟ ما از جنس خداوند هستیم، خداوند بی نهایت است. جنس ما میل به انبساط دارد. در اثر قضاوت، واکنش، مقاومت، منقبض می شویم کما این که الآن دیدید این جا [شکل ۱ دایره همانیگی ها] «او فضولی بوده است از انقباض».

یادمان باشد شما هیچ موقع منقبض نشوید، باید منبسط بشوید. شما می گویند با ذهنم می خواهم منبسط بشوم. با ذهنتان، با روش های من ذهنی تان نمی توانید منبسط بشوید. اگر با ذهن بخواهید منبسط بشوید، منقبض می شوید. توجه می کنید؟ برای همین گفت «کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت». با ذهن نمی توانید به حقیقت و طریقت دسترسی پیدا کنید. درست است؟

خب پس بنابراین همین طور که می بینید [شکل ۲ دایره عدم] ما با فضاگشایی می توانیم روی او را تماشا بکنیم، فضا گشوده شد، گفتم با من ذهنی نمی توانید. پس شما الآن دارید هشیاری روی هشیاری منطبق شد، زنده شدید به زندگی، این را باید خودتان در درون تجربه کنید.



می‌گوید تا شما رُختان را نشان دادید ای خداوند، ای زندگی، عقل و ایمان ذهنی‌ام رفت. عقل و ایمان ذهنی این‌جا بود [شکل ۲۱] دیدید که فضای آنساب بود. این عقل و ایمان ذهنی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از طریق این همانیدگی‌ها، فکر کردن برحسب آن‌ها درست می‌شود. تعداد زیادی از این نقطه‌چین‌ها باورهای هستند که بعضی‌هایشان باورهای دینی مذهبی هستند یا خانوادگی هستند یا یک جامعه‌ای برای خودش درست کرده باورهای اجتماعی هستند، خلاصه.

بعد در این‌جا می‌بینید، [شکل ۲ (دایره عدم)] شما دارید چه کار می‌کنید؟ شما دارید هر نقطه‌چینی هر جهتی که می‌خواهد بیاید به مرکزتان و این «جام می» را بدزدد شما دار می‌زنید. «تا تو آن رخ نمودی» یعنی فضا گشوده شد من رخ تو را دیدم، عقل و ایمان ذهنی‌ام رفت برای این‌که فضا باز شده الآن تو در مرکز من هستی. الآن شدم من «منصور جان»، نه؟ و هر نقطه‌چینی هر همانیدگی‌ای که می‌خواهد به صورت سو و این «جام می» را بدزدد من ایستاده‌ام این‌جا دار می‌زنم، شما هم باید این کار را بکنید. درست است؟

درواقع وقتی این‌ها را خالی کنید از حس هویت، این‌ها می‌روند به حاشیه، مزاحم نمی‌شوند. مثلاً شما می‌توانید هر چقدر می‌خواهید پول داشته باشید، در حاشیه، توی آن حس هویت نیست. شما می‌بینید پولتان زیاد می‌شود کم می‌شود اصلاً روی شما اثر نمی‌گذارد، ولی اگر با آن همانیده بشوید، می‌لرزید تا یک ذره پولتان کم می‌شود و احساس خطر می‌کنید خشمگین می‌شوید.

پس هر موقع یک هیجان ذهنی به شما دست می‌دهد نشانگر این است که شما با آن همانیده هستید. اگر شما همانیده نبودید با هیچ چیزی، اصلاً امکان خشمگین شدن شما وجود نداشت.

شما فکر می‌کنید خداوند خشمگین می‌شود؟ نه، برای چه خشمگین بشود؟ خداوند با چیزی همانیده نیست که. خب، و این فضای گشوده‌شده می‌بینید [شکل ۲۲] «لأنساب» است. لأنساب یعنی در این فضای گشوده‌شده هیچ چیزی نیست که به هم مربوط باشد، فقط زندگی یا خداوند است و شما. پس این فضای گشوده‌شده هم شما هستید هم خداوند. اسمش چیست؟ اسمش منصور جان است. کارش چیست؟ کارش این است که این نقطه‌چین‌ها را دار می‌زند. درست است؟ و همین نقطه‌چین‌ها را [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یکی یکی شناسایی می‌کند، دار می‌زند. درست است؟

یک چیزی می‌آید مرکزش، برمی‌دارد دار می‌زند [شکل ۲ (دایره عدم)] و زندگی را از توی آن آزاد می‌کند. زندگی‌اش گفتیم که اگر تندتند شما این کار را بکنید خیلی سریع می‌توانید به کجا برسید؟ به این حالت [شکل ۰ (دایره عدم)]



اولیه]] که هیچ چیز دیگر در مرکزتان نیست، هیچ همانیدگی نیست. شما دیگر به خداوند یا به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده‌اید. چه کسی کرد این کار را؟ منصور جان. شما به‌عنوان منصور جان تمام همانیدگی‌هایتان را در این لحظه به لحظه پشت سرهم دار زدید.

ممکن است که یک روز هم طول نکشد شما از من ذهنی بروید به حضور، یعنی به خداوند زنده بشوید. البته اگر من ذهنی‌تان بگویم اجازه بده من این کار را بکنم، تا قیامت هم نمی‌رسید. درست است؟ خب، چندتا چیز را نوشته‌ایم شاید این نوشته به شما کمک کند بخوانم.

«شما هر فکری که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید دارید توجه زنده زندگی را به آن جهت می‌برید. هر فکری یک جهت است.»

معنی دارد؟ شما هر فکری برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید دارید زندگی زنده را یا توجه زنده خودتان را به صورت زندگی می‌فرستید به آن جهت. و هر فکر همانیده یک جهت است که منصور جان این‌ها را گفت «دار» می‌زند، یعنی شما هستید منصور جان.

اگر شما بگویید به من اصلاً مربوط نیست، یک کسی بیاید من را به حضور برساند، این امکان ندارد. شخصاً شما باید در این لحظه حاضر باشید و ببینید که شما را چه چیزی جذب می‌کند در بیرون. اولاً نروید، توجه زنده خودتان را روی خودتان نگه دارید و نگذارید که، بله الآن نگاه کنید دوباره با این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان دادیم. شما هر فکری که برحسب همانیدگی‌ها می‌کنید، به این نقطه چین‌ها نگاه کنید، دارید توجه زنده زندگی را، یعنی هر می‌ای که خداوند در این لحظه به شما می‌دهد می‌فرستید در آن جهت، در آن نقطه چین. هر نقطه چینی، هر فکری برحسب همانیدگی‌ها یک «جهت» است.

پس وقتی گفت: «هست منصور جان را هر طرف» طرف را الآن فهمیدید چیست. طرف یعنی یک فکر همانیده. این شما هستید که باید پیدا کنید چه چیزی الآن زندگی‌تان را می‌دزد، نه من. من فقط دارم این‌ها را می‌خوانم. من نمی‌توانم برای شما انجام بدهم. هر کسی خودش برای خودش این کار را باید انجام بدهد.

دوباره، «هرچه تندتر فکر کنیم گیج‌تر می‌شویم و درمان بیشتر می‌شود. درمان ژاژ اثری در کم کردن درد و گیجی ندارد.»



خیلی واضح است، نه؟ شما مشکلات پیش می‌آید، چرا؟ برای این‌که همین‌طور که می‌دانید این می‌را، این نیروی زندگی را من ذهنی می‌گیرد و با آن مسئله درست می‌کند، مانع درست می‌کند، دشمن درست می‌کند، مآلاً درد درست می‌کند و این مسائل را، گرفتاری‌ها را خودش فکر می‌کند با تندتند فکر کردن می‌تواند حل کند. اگر تندتند فکر کند، گیج‌تر می‌شود، هشیاری کم‌تر می‌شود، کم‌تر به خداوند وصل می‌شود و بنابراین هیچ چیزی از زندگی به آن نمی‌رسد. یعنی از خداوند چیزی نمی‌تواند بگیرد اگر تندتند در ذهن بچرخد.

شما دیده‌اید با یک انسانی هم‌هویت هستید مثلاً یک خانمی هستید با یک آقا هم‌هویت بوده‌اید یا برعکس، این یک‌دفعه رفته! شما را گذاشت رفت! شما هم دیگر کاملاً با او همانیده می‌شوید و شما الآن تندتند دارید فکر می‌کنید مسئله‌تان را حل کنید می‌بینید گیج‌تر می‌شوید. و درمان ژاژ یعنی چه؟ درمان ژاژ یعنی با صحبت‌های من ذهنی می‌حرف‌هایی که خودتان به خودتان با من ذهنی‌تان می‌زنید، حرف‌هایی که یک کس دیگر با من ذهنی‌اش می‌زند روی شما اثر ندارد، دردتان را کم نمی‌کند، شما را هشیارتر نمی‌کند.

بنابراین درمان ژاژ، تزریق درد، مواد ذهنی یک من ذهنی روی شما، آقا غصه نخور! حالا نگاه کن نمی‌دانم فلان فلان فلان می‌دارد حرف می‌زند! حرف درمانی. من ذهنی حرف می‌زند درمان می‌کند، هیچ چیز! کدام درمان درست است؟ فضاگشایی و از طرف زندگی، صنع، آفریدن یک فکر جدید که نیست، نبوده، الآن می‌آید. از کجا؟ از فضاگشایی و تأمل روی خودتان. در اطراف مسئله فضاگشایی می‌کنید عقل کل به کمکتان می‌آید. فضا را می‌بندید، منقبض می‌شوید عقل من ذهنی با دردها به سراغتان می‌آید شما را گیج‌تر می‌کند. «هرچه تندتر فکر کنیم گیج‌تر می‌شویم و درمان بیشتر می‌شود و درمان ژاژ من‌های ذهنی و درمان ژاژ یعنی حرف درمانی خودمان روی خودمان اثری ندارد و گیجی و درد را بیشتر می‌کند.» واضح است، نه؟

نگاه کنید شکل بالا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] «هرچه تندتر فکر کنیم گیج‌تر می‌شویم و درمان بیشتر می‌شود و درمان ژاژ اثری در کم کردن درد و گیجی ندارد.» اگر شما در این حال [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستید باید فضاگشایی کنید. شما با تخریب بیشتر نمی‌توانید خودتان را درمان کنید. خودتان خودتان را از بین می‌برید. درست است؟ و این بیت را داشتیم از غزل ۱۰۷۳ می‌گفت که

آب جان محبوس می‌بینم در این گرداب تن
خاک را برمی‌کنم، تا ره کنم سوی بحار
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۷۳)

بحار: جمع بحر، دریاها



بحار هم جمع بحر، به معنی دریاها. مولانا گفت آب جان را در این گرداب تن. اسمش را مولانا گذاشته «گرداب تن»، نه؟ همین حرفی که الآن زدیم. هرچه تندتر فکر کنیم گیج‌تر می‌شویم، دردمان بیشتر می‌شود می‌افتیم به گرداب تن. حالا این بیت همین را می‌گوید. «آب جان محبوس می‌بینم در این گرداب تن» گرداب تن یعنی گیج شدن در فکرهای همانیده و تندتند فکر کردن برای این‌که بتوانم مسئله‌ام را حل کنم، می‌بینم وضعم بدتر شد و من باید یواش کنم خودم را و در اطراف این مسئله فضا گشوده بشود تا یک فکر خلاق بیاید، شادی زندگی بیاید، آرامش زندگی بیاید و می‌زندگی بیاید. پس من خاک همانیدگی را می‌کنم، چه‌کار کنم؟ تا به دریای زندگی راه پیدا کنم. این را خوانده‌ایم البته می‌دانید دیگر.

«هر چیز در مرکز ما باشد، در ذهن ما حرف می‌زند و مسیر فکر و حرکت ما را تعیین می‌کند.»

مفهوم است؟ هر چیزی که در مرکز ما باشد، در این‌جا حرف می‌زند. حرف‌های شما با من‌ذهنی حرف‌های همانیدگی‌های شما است و این حرف‌ها مسیر فکر یعنی چه فکر می‌کنید و به چه سویی می‌روید، آن را تعیین می‌کند. می‌خواهید این کار را بکنید؟ این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را نگاه کنید.

اگر این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها در مرکزتان بیایند، پُر باشد این‌ها می‌آیند مرکز شما می‌شوند، هرکدام حرف خودشان را می‌زنند. وقتی حرف می‌زنند حرفشان را باور می‌کنید چون در مرکز شما هستند و فکر و حرکت یا عمل شما را تعیین می‌کنند. و صددرصد موارد خراب هستند، زندگی شما را خراب می‌کنند. هر همانیدگی در ذهن شما حرف بزند و شما دنبالش را بگیرید دارید می‌روید به‌سوی خرابکاری، ضرر و زیان. «جز سوی خُسران نباشد نَقْل او». درست است؟ به‌سوی ضرر می‌رود.

«زندگی آماده و حاضر است تا نهایت کمک و همکاری را با ما بکند اگر ما حاضر و آماده باشیم.»

شما واقعاً الآن حاضر و آماده می‌توانید بشوید؟ حاضر و آماده با فضاگشایی می‌شوید که من آماده هستم خداوند به من کمک کند و اگر شما آماده بشوید طبق این غزل که گفت چه؟ «پُر ده آن جام می را ساقیا، بار دیگر».

**پُر ده آن جام می را ساقیا، بار دیگر
نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

یعنی من آماده هستم، من فهمیده‌ام که پُر نمی‌گرفتم. الآن می‌خواهم پُر بگیرم. آیا شما هم آماده و حاضر هستید؟ اگر شما حاضر باشید به درجه‌ای که شما حاضر هستید زندگی هم بیشتر از آن می‌خواهد با شما همکاری کند.



درست است؟ می‌بینید اگر حاضر باشید، پس اجازه می‌دهید فضا گشوده بشود، شما واکنش نشان نمی‌دهید، مقاومت نمی‌کنید، قضاوت نمی‌کنید. درست است؟ این ابیات را خوانده‌ایم.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صبا حی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

ضیف یعنی مهمان که در فارسی ضیف هم می‌خوانیم. بله، پس این تن شما چیست؟ مثل مهمان‌خانه است. لحظه‌به‌لحظه از طرف خداوند یک کادویی می‌آید، یک پیغامی می‌آید برای نجات شما، ما باید حاضر باشیم. اگر بگویید این افتاد توی گردن من! اعتراض نکنید، قضاوت نکنید، دوباره برمی‌گردد می‌رود به عدم، برمی‌گردد می‌رود پیش خداوند. از جهان غیب هر چیزی که می‌آید لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کن و از او پذیرایی کن. درست است؟ و این دو بیت:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان‌مرد، جوان

ور نه خلعت را برد او باز پس

که نیابدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند. مجازاً هدیه



پس با فضاگشایی تو حاضر باش. نه؟ فِتّی یعنی جوان. خِلَعَت یعنی هدیه در این جا. بله آن چیز نیست. پس اگر حاضر نباشی در خودت، نمی توانی هدیه را بگیری. لیک حاضر باش در خود ای جوان، تا خداوند که در این لحظه کادو را آورده به شما بگوید. کادو چیست؟ اتفاق این لحظه. اگر فضا گشوده بشود، از اتفاق این لحظه شما یاد می گیرید که من چه اشکالی دارم. لحظه به لحظه زندگی با ایجاد اتفاقات به شما می خواهد چیزی یاد بدهد. پس اتفاق این لحظه یک کادو است در اطرافش فضاگشایی کنید و در بیت قبل هم خواندیم:

یا دیدن دوست، یا هوایش، دیگر چه کند کسی جهان را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

پس اتفاق می افتد شما فضاگشایی کنید یا طلبش را داشته باشید یا او را ببینید، و گرنه اتفاق هیچ معنی ای ندارد، هیچ فایده ای ندارد. اگر شما خانه نباشید، کادو را برمی گرداند می برد و می گوید که من رفتم در خانه شهبازی را زدم بگویم این کادو بیا، یاد بگیر ببین این لحظه چه چیزی یاد می گیری! او هم حواسش نبود، کادو را بردم. اگر هر لحظه این کار را بکند و من در خانه نباشم، دیگر کادو را نمی گیرم دیگر. پس او می خواهد کمک کند، ما آماده نیستیم. حالا شما با این ابیات آماده می شوید. پس فِتّی یعنی جوان یا جوان مرد. خِلَعَت هم یعنی هدیه.

«ما در هر لحظه با افکارمان در حال پخش انرژی با فرکانس های انتخابی خودمان به جهان هستی هستیم و جهان دقیقاً مانند یک آینه عمل می کند و انرژی با فرکانس های کاملاً منطبق و هم سنگ با فرکانس های فرستاده شده به خودمان برمی گردد.»

توجه می کنید؟ معنی اش این است که شما در این لحظه فکر می کنید و انرژی با فرکانس معینی می فرستید. باید ببینیم که این انرژی و این فرکانس از جنس تخریب است، از جنس فکرهای غیرسازنده است، پر از درد است؟ یا نه، فکرهای مربوط به فراوانی است، خیرخواهی است، فکرهایی است که زندگی می کند از طریق شما با فضاگشایی، فکرهایی که من ذهنی می کند، شما منقبض می شوید، درد را پخش می کنید. اگر درد را می فرستید به جهان، با همان فرکانس برمی گردد به شما. اگر نه، فضا را باز می کنید، با فراوانی شادی را می فرستید، شادی به سوی شما برمی گردد.

و این سؤال وارد است. «یک سؤال از خودم بپرسم که من اکنون در حال ارسال چه فرکانسی به جهان هستم؟»
الآن منقبض می شوی، واکنش نشان می دهی، یک انرژی با فرکانس بسیار بد به جهان می فرستی، منتظر باش همان دارد برمی گردد. جهان آینه است. درست است؟



این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

صدا باید بخوانیم نه صدا، برای این که صدا یعنی انعکاس. صدا یعنی همین صدای من، صدایی که شما به وجود می آورید. پس این جهان مثل کوه است و هر فکری می کنید و عمل می کنید این مثل ندا است. کوه دیدید، شما اول یک صدایی را به کوه رها می کنید، پس از یک مدتی همان صدا به سوی شما برمی گردد.

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

«صدا» که انعکاس آن است.

«به صورت ساده تر من این لحظه در حال تفکر و تمرکز روی چه چیزی هستم؟ کمبود، بیماری، جنگ، ... یا فراوانی سلامتی و صلح و آرامش.»

شما همین الان در چه فکری هستید؟ کمبود، انقباض، بیماری، جنگ، ستیزه، یکی از حالت های من ذهنی، ایجاد درد، ایجاد خرابی؟ یا نه، سازندگی، فراوانی، سلامتی، صلح، آرامش و این جور چیزها که از فضای گشوده شده می آید. به عبارت دیگر با فضاگشایی فکر و عمل می کنید یا با فضا بندی. حواستان باشد فقط، پس از یک مدتی منعکس می شود و به سوی شما برمی گردد. اگر به سوی شما چیز بد برگشت، تقصیر خودتان است. یعنی خداوند این طوری نیست که بیاید شما یک چیز بدی را بفرستد تبدیل کند به یک چیز خوب، برگرداند به شما، همچو چیزی وجود ندارد. هر چیزی که می فرستید همان را پس می گیرید. درست است؟ دوباره:

این جهان کوه است و گفت و گوی تو

از صدا هم باز آید سوی تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۸۸)

پس این جهان مثل کوه است، مثل یک آینه است، منعکس می کند، گفت و گوی تو را از طریق انعکاس، از طریق «صدا» به سوی تو برمی گرداند. تعیین کن که چه می خواهی دریافت کنی.

«من ذهنی ما عاشق این است که کلی درد بکشد، کلی کار کند و سرانجام به نتیجه فاسد برسد.»



پس من‌ذهنی را نباید نگه دارید. من‌ذهنی ما عاشق چیست؟ که همه‌اش درد بکشد، سخت کار کند و در انتها برسد به هیچ، هیچ و پوچ، نتیجه فاسد. در من‌ذهنی وسیله هدف را فاسد می‌کند، وسیله من‌ذهنی است. هر چیزی که با من‌ذهنی شما می‌سازید فاسد خواهد شد. دو نفر با هم ازدواج می‌کنند می‌خواهند بچه‌های عالی تربیت کنند، بعد این‌همه هم زحمت می‌کشند، وقتی بیست سالشان می‌شود بچه‌ها را می‌بینند که این‌ها نافرمان شدند و راه بد رفتند، با من‌ذهنی بزرگ کردند. زحمت کشیده‌اند، بله. به این بیت هم توجه کنید:

لیک طَبَع از اصل رنج و غصّه‌ها بررسته‌است در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررسته‌است: روئیده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

«عاشق بی‌طایل» یعنی عاشق همین بی‌نتیجگی و نتیجه پوسیده. طَبَع یعنی من‌ذهنی. لیک طَبَع از ریشه رنج و غصه و درد رسته است. ریشه من‌ذهنی در درد است، پس از آن‌جا درد را می‌آورد بالا. هر جا که فرد یا جمع ایجاد درد می‌کنند، ریشه در کجا دارند؟ ریشه در من‌ذهنی دارند.

«لیک طَبَع از اصل رنج و غصّه‌ها بررسته‌است»، «در پی رنج و بلاها»، یعنی همه‌اش درد، همه‌اش رنج، همه‌اش کار بیهوده، نتیجه فاسد، هیچ‌چیز. توجه کنید معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که شما حواستان روی خودتان است فضا را باز می‌کنید و از طریق فضای گشوده‌شده زندگی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید. توجه می‌کنید؟ نه من‌ذهنی. حواستان باشد. با من‌ذهنی فکر می‌کنید، عمل می‌کنید، به یک نتیجه پوسیده خواهید رسید، بله. اصل در این‌جا به معنی ریشه. بررسته‌است: روئیده‌است. طایل: وسیع، گسترده، فایده، سود. بی‌طایل یعنی بی‌فایده، بیهوده.

«تا زمانی که من همانندگی دارم و چیزهای گذرای این‌جهانی را در مرکز دلم گذاشته‌ام، طعم واقعی زندگی را نخواهم چشید، پس تجربه نعمت‌های زندگی از جمله شادی، فراوانی، آرامش و سلامتی از طریق من‌ذهنی یک توهم است.»



این‌ها را نوشتیم که ساده باشد، شما همین‌طوری بخوانید شاید موضوع روشن بشود. تا زمانی که من همانندگی دارم، پس در نتیجه من ذهنی دارم و چیزهای گذرای این جهانی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد گذرا هست، در مرکز هستند و براساس آن‌ها من ذهنی دارم، من هیچ موقع طعم واقعی زندگی را نخواهم چشید. مطمئن باشید. پس بنابراین اگر شما من ذهنی دارید و فکر می‌کنید که شادی واقعی زندگی، فراوانی بی‌نهایت خداوند، آرامش بی‌نهایت خداوند و سلامتی تن و فکر و چهار بعد ما را می‌توانید حقیقتاً تجربه کنید، چنین چیزی امکان ندارد. درست است؟ و

«هیچ چیز این دنیا ابدی نیست و نمی‌تواند ارزش واقعی به من بدهد. تنها زنده شدن به زندگی است که ارزش دارد.»

پس بنابراین شما ارزش از دنیا قرض نکنید. هیچ چیز این دنیا ابدی نیست، همه چیز در حال گذر است و شما از چیز گذرا نمی‌توانید ارزش قرض کنید که خودتان را با ارزش جلوه بدهید. شما از قبل به عنوان جنس خداوند با ارزش هستید، هیچ کس نمی‌تواند آن ارزش را از شما بگیرد. بنابراین نیاید آن را سرمایه‌گذاری کنید در همانندگی‌ها و بشوید من ذهنی، آن موقع نگاه کنید به جهان هم می‌بخواید بگیرید هم ارزش از جهان قرض کنید. ساعت من پنجاه هزار دلار قیمتش است، گردنبند من دو میلیون دلار، این‌ها به شما ارزش نمی‌دهد، این‌ها همه گذرا هستند.

غیر از زنده شدن به زندگی با فضاگشایی هیچ چیز دیگری به شما ارزش واقعی نخواهد داد. شما هرچقدر از خودتان چیزهای این جهانی آویزان کنید که از نظر دلاری قیمت بالا دارد، باز هم حس ارزش به شما نخواهد داد، حس بی‌ارزشی خواهید کرد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



اجازه بدهید این شکل‌ها [شکل ۲۵] را خدمت شما ارائه کنم و توضیح بدهم. این هم بارها گفتم عرض می‌کنم توجه به این شکل‌ها که درواقع دانش مولانا را به‌صورت هندسی به شما نشان می‌دهد، اگر شما می‌خواهید عرفان یا معنویت مطالعه کنید و خوب یاد بگیرید، همانی که در غزل می‌گفت «حقیقت» و «طریقت»، شما را می‌تواند حداقل ده سال جلو بیندازد. یعنی چیزی را که اگر بدون این شکل‌ها شما ده‌ساله می‌توانستید یاد بگیرید، می‌توانید در یک‌روزه یاد بگیرید و کاربردهای عملی دارد.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲۵] در من ذهنی که می‌بینید در شکل بالا ما داریم متقبض می‌شویم و به‌وسیله من ذهنی عمل می‌کنیم. با فکرهای نقطه‌چین‌ها که طرف هستند، طرف‌ها را دار نمی‌زنیم، اجازه می‌دهیم می‌زندگی، نیروی زندگی برود به نقطه‌چین‌ها، درنتیجه متقبض می‌شویم، من ذهنی بزرگ‌تر می‌شود، اسمش چرخه تخریب است.

همین‌طور که توضیح دادم، داخل دایره «فضای آنساب» است یا گاهی می‌گوییم «فضای قیاس»، نشانه این است که آن نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها با هم نسبت دارند، یک جوری به‌هم خویشی دارند، به‌هم مربوط هستند.

یک مستطیلی است که به‌اصطلاح ضلع پایینش می‌گوید این «فضای آنساب» است و یک ضلعش می‌گوید «تو کردی». همین‌طوری درجهت عقربه‌های ساعت که می‌گوییم، «من بهترم» و «تو عوض بشو».

من ذهنی این چرخه را مرتب تکرار می‌کند و اگر شما یک چیزی را خراب می‌کنید، می‌گویید «تو کردی»، نسبت می‌دهیم به یکی دیگر، آن یکی هم می‌گوید «تو کردی». بنابراین شما می‌گویید من همیشه بهترم. اصلاً هیچ دعوایی نیست که شما از آن بیرون بیایید به‌صورت من ذهنی بگویید من بهتر نیستم. و درنتیجه ما می‌گوییم «تو عوض بشو»، آن هم می‌گوید «تو عوض بشو». پس می‌بینید این چرخه تخریب است.

چرخه سازندگی در پایین است، می‌بینید که انسان منبسط می‌شود، هر لحظه فضا گشوده می‌شود، مرکزش عدم می‌شود و خرد کل از طریق ما صحبت می‌کند. در بالا آن نقطه‌چین صحبت می‌کند. نقطه‌چین یا همانیدگی در مرکز وجود دارد، حرفش یا فکر کردن برحسب آن در ذهن ما شنیده می‌شود، گفتیم مسیر حرکت و فکر ما را تعیین می‌کند که به‌سوی خراب‌کاری می‌رود. درست است؟

در پایین فضا گشوده می‌شود؛ وقتی فضا گشوده می‌شود، شما دست به صنع می‌زنید، حداقل یک مقدار زیادی از این فکر شما خلاقانه است، خردمندانه است. عقل کل فرصت پیدا کرده از طریق شما حرف بزند.



پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید.

شما اجازه بدهید که خداوند از طریق شما حرف بزند به‌جای حرف‌های من‌ذهنی شما. پس مرکزتان دارد منبسط می‌شود [شکل ۲۵] این «فضای لا‌انساب» است. در این سازندگی شما می‌گویید «خودم کردم» و دنبال این می‌گردید که چه‌جوری خودم کردم؟ چه اشکالی دارم؟ و وقتی فضا گشوده می‌شود در اطراف این اشتباه شما، شما نمی‌گویید «من بهترم»، انکار می‌کنید من بهتر از تو هستم، چون در فضای انساب هستید و می‌گویید من چه چیزی یاد می‌گیرم؟ پس یادگیری و انکار بهتری و ضلع چهارم «تغییر خودم». پس می‌بینید که در فضای تخریب می‌گویم «تو عوض بشو»، در فضای سازندگی می‌گویم من باید عوض بشوم. من چه چیزی را باید عوض کنم؟ بسیار بسیار مهم است این. درست است؟

[شکل ۲۵] پس چرخه تخریب و چرخه سازندگی را می‌بینیم. همان سه بیت هم در زیرش می‌بینیم. در بالا می‌بینید که ساقی می‌را می‌دهد، ما زمین می‌ریزیم. با این‌که با انقباض به‌رحال کاری به ساقی نداریم، ما دنبال منقبض شدن هستیم، هی می‌گوییم «تو کردی»، «من بهترم» و «تو عوض بشو». حتی این جمله را می‌بینید برای خدا هم می‌گوییم. شما به خداوند می‌گویید که من به حرف شما نمی‌توانم گوش بدهم، بهتر است که تو عوض بشوی و «من بهترم». چرا من بهترم؟ شما می‌گویید همچون چیزی نمی‌شود، نه. شما اجازه نمی‌دهید زندگی حرف بزند خداوند حرف بزند، شما مرتب حرف می‌زنید. اگر خداوند بهتر از شما بود، «آنصِتوا» را رعایت می‌کردید می‌گفتید خیلی خب من خاموش شدم تو حرف بزن. آن هم همین را می‌گوید:

پس شما خاموش باشید، آنصِتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصِتوا: خاموش باشید.

درست است؟ [شکل ۲۵] و در بالا می‌بینید که «طریقت» و «حقیقت» زیر پا گذاشته می‌شود، فقط حواس ما به این است که «من بهترم»، در نتیجه من‌ذهنی داریم و روی او را تماشا نمی‌کنیم، ولی در پایین وقتی منبسط می‌شویم، وقتی او رُخش را به ما نشان می‌دهد، عقل و ایمان ذهنی که از آن نقطه‌چین‌ها می‌آمد، دیگر زایل می‌شود. «منصور



جان» همان فضای انبساط است، شما هستید و خداوند، فضای وحدت است و برای آن نقطه‌چین‌ها دار گذاشتید شما و دار می‌زنید. درست است؟

[شکل ۲۸] بعد همان‌طور که می‌بینید، از آن شکل انقباض که می‌گذریم، ما یک مثلثی الآن نشان دادیم در آن وسط که می‌بینید قاعده‌اش می‌گوییم چیزهای آفل است و شخص با این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها هم‌هویت می‌شود و عقل و حس امنیت و هدایت را از آن‌ها می‌گیرد، در اثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها هشیاری جسمی پیدا می‌کند، من‌ذهنی پیدا می‌کند، در اثر این همانش یا دیدن برحسب این‌ها در او مقاومت و قضاوت ایجاد می‌شود.

پس بنابراین مقاومت و قضاوت قسمتی از ریختن این می‌است درحالی‌که خداوند این می‌را، یعنی ساقی پُر می‌دهد به ما. و پس از یک مدتی که این‌طوری کار کردیم ما، من‌ذهنی ایجاد کردیم، مقاومت و قضاوت، متوجه می‌شویم که [شکل ۲۹] ما نیروی زندگی را یا همین می‌را که از خداوند می‌گیریم، تبدیل می‌کنیم به مانع، همین‌طور که نشان می‌دهد به مسئله و به دشمن و سرانجام به درد، این چهارتا چیز.

پس می‌ای که خداوند به ما می‌دهد و زمین می‌ریزد، تبدیل به مانع می‌شود، مسئله می‌شود و دشمن و درد. و در بیت اول شما تعهد کردید که من این موضوع را شناسایی کردم، دیگر با ذهنم دخالت نخواهم کرد که می‌را زمین بریزم. یعنی به شکل بالا که انقباض است، به اصطلاح دست نخواهم زد، به انبساط دست خواهم زد. درست است؟

و این شکلی است که اگر این‌جا باشد، «منصور جان» وجود ندارد که در هر طرف دار بزنند. بنابراین نیروی زندگی می‌آید، می‌زندگی می‌آید می‌رود به جهت‌های این همانیدگی‌ها و تلف می‌شود در آن‌ها. و مالا عرض کردم به مسئله و مانع و دشمن و این‌ها هم درد تبدیل می‌شود.

شما می‌بینید چقدر ما مسئله ایجاد می‌کنیم و البته وقتی مسائل ایجاد می‌شود، شما می‌خواهید این مسائل را با تندتند فکر کردن و عمل کردن حل کنید، این حل نمی‌شود بلکه مشکل‌تر می‌شود، شما گفتیم می‌افتید به «گرداب تن». این کار را نباید بکنید.

این شکل‌هایی که الآن نشان می‌دهیم [شکل ۲۹] درواقع خراب‌کاری است، داریم نشان می‌دهیم که تا حالا این‌طوری بوده‌ایم ما، این‌طوری نباشیم. آیا فرد می‌تواند این‌طوری باشد؟ بله. جمع هم می‌تواند؟ بله. هزاران نفر می‌توانند جمع بشوند وارد چرخه تخریب بشوند، جنگ کنند، ویران کنند، همدیگر را بکشند، پس از این‌که دیگر به اصطلاح:



تا به دیوار بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

به صورت جمعی و فردی ما پند دل مولانا یا بزرگان را نمی‌شنویم یا فضا را باز نمی‌کنیم از زندگی بشنویم. ما این قدر باید خراب کنیم خراب کنیم، تا بفهمیم نباید خراب کنیم، هم فرداً هم جمعاً. حالا شما حواستان جمع می‌شود که مولانا چه می‌گوید.

شما از خودتان می‌پرسید من به صورت فردی یا جمعی این می‌را چه جوری زمین می‌ریزم؟ هر لحظه خداوند پُر می‌دهد به من، من چرا تلف می‌کنم؟ چه جوری تلف می‌کنم؟ مولانا دارد می‌گوید چه جوری. همین سه بیت را بخوانید. درست است؟

حالا همین طور که می‌بینید [شکل ۳۰] وقتی ادامه بدهیم، نتیجه این کار پندار کمال است. پندار کمال یعنی من از همه بیشتر می‌دانم، من به طور کامل می‌دانم، من احتیاجی ندارم چیزی یاد بگیرم و برای این حالت توهمی خودم که به اصطلاح سازنده خراب است یعنی این شکل را شما با بالا که می‌گوی «من بهترم»، «تو عوض بشو» این از پندار کمال من می‌آید. برای این ناموس دارم به اصطلاح. ناموس دارم یعنی اگر به من بگویند تو نمی‌دانی اشکال داری، به من برمی‌خورد و ایجاد درد می‌کنم.

آن مثلث پندار کمال، ناموس و درد یک مثلث است که همیشه با هم اند این‌ها. هر کسی که پندار کمال دارد و ناموس دارد، درد هم دارد. اگر به او بگویند که آقا، خانم بیا روی خودت کار کن، ناراحت می‌شود عصبانی می‌شود، با شما دعوا می‌کند یا قهر می‌کند می‌رود دیگر نمی‌آید. ولی کارش این است که می‌زندگی را بگیرد، همین طور که در این شکل [شکل ۲۸] نشان دادم بریزد زمین، یعنی در این جهت‌ها تلف کند و فکر می‌کند که اگر در «گرداب تن» بیفتد نجات خواهد یافت.

خیلی از شما این موضوع [شکل ۳۰] را تجربه کرده‌اید، مواظب پندار کمالتان باشید، بگویید من نمی‌دانم، من می‌خواهم اشکالاتم را پیدا کنم، حواسم باید به خودم باشد، اشعار مولانا را بخوانم، گنج حضور را گوش بدهم، ببینم عیبم چیست؟ نگاه کنم رفع کنم، تا چه؟ تا این [شکل ۲۹] جام می‌را همین طوری که زندگی به من پُر می‌دهد، پُر بخورم تا زندگی به من کمک کند.



عرض کردم، خیلی ساده بالا نشان دادیم که شما هر موقع آماده پذیرش کمک زندگی باشید می‌تواند به شما کمک کند، یعنی زندگی، خداوند آماده است به شما کمک کند، فقط ما آماده نیستیم بپذیریم این کمک را.

از این که بگذریم می‌رسیم به چرخه سازندگی. این شکل [شکل ۳۱] می‌بینید در بالا چرخه سازندگی را نشان می‌دهد که وقتی شما منبسط می‌شوید، مرکزتان عدم می‌شود، یعنی خداوند می‌آید مرکزتان و عجیب است، شما متوجه می‌شوید که هر اشکالی که پیش می‌آید خودتان می‌کنید و از هر اتفاقی که می‌افتد شما یاد می‌گیرید و نمی‌روید پندار کمال بگویید من از تو بهترم.

و بعد آن مطلبی که فوراً مطرح می‌شود این است که «من باید خودم را تغییر بدهم.» چه‌جوری باید خودم را تغییر بدهم؟ یعنی همیشه این سؤال هست که من الآن چه‌جوری خودم را تغییر می‌دهم؟ چه‌جوری تغییر می‌دهم؟ چه‌جوری؟

چه کسی تغییر می‌دهد؟ شما، خودتان را تغییر می‌دهید. اگر شما در این چرخه نیستید، مطمئن باشید در چرخه تخریب هستید، دارید زندگی خودتان را، کار خودتان را، همه‌چیز خودتان را دارید خراب می‌کنید. نکنید! درست است؟

و زیر این یک مثلثی هست آن وسط، می‌گوید که درواقع قاعده‌اش می‌گوید «واهمانش و عذرخواهی». اگر شما متوجه شدید که در اثر انقباض می‌خداوند را زمین ریختید، وقتی متوجه شدید، می‌بینید در بیت اول هم هست، شما عذرخواه می‌شوید، عذرخواه می‌شوید از زندگی، از خداوند. خدایا! شما به من هر لحظه خواسته‌اید می‌کامل بدهید، من زمین ریختم با پندار کمالم، من فکر کردم می‌دانم، ببخشید.

اگر شما عذرخواهی واقعی بکنید، درک کنید عذرخواهی واقعی که تقصیر شماست، تقصیر شماست، فضا خودش باز می‌شود. این‌که «من می‌دانم و باید ثابت کنم می‌دانم، من بهتر از تو هستم»، خیلی انرژی از ما می‌گیرد، خیلی زیاد!

آخر شما برای چه ثابت می‌کنید حق با شماست؟! نکنید. برای چه شما باید بهتر از دیگران باشید؟! بگویید من بهتر از هیچ‌چیز نیستم. هیچ‌کس نیستم. من اصلاً از مقایسه درآمده‌ام، من حواسم روی خودم است ببینم اشکالاتم چیست. شما این‌طوری فکر کنید.



در نتیجه عذرخواهی از زندگی یعنی فضاگشایی و عدم کردن مرکز که بلافاصله شما متوجه می‌شوید که شتاب شما، تعجیل شما، عجله شما در ذهن مال من ذهنی بوده، پس بنابراین شما به «صبر» رو می‌آوردید و «شکر» و «پرهیز».

پرهیز از این‌که چیزها را بیاورید مرکزتان. می‌دانی اگر چیزی بیاید می‌کم خواهد شد، می‌را خواهد بلعید، زندگی را خواهد بلعید. شما دیگر نمی‌خواهید طبق این سه بیت، [سه بیت اول غزل ۱۰۹۴] که آخری‌اش بود گفت من در هر جهتی همانیدگی‌ها را دار می‌زنم، نمی‌خواهید زندگی‌تان دزدیده بشود با این غزلی که از مولانا می‌خوانیم.

بنابراین متوجه می‌شوید که صبر باید بکنید تا قضاوت خداوند، او می‌گوید بشو و می‌شود، «قضا و کُنْ فکان» زمان خودش را دارد. در زمان حقیقی باید شما صبر کنید ببینید که تغییر شما به چه صورت است. عجله نکنید، مقایسه نکنید، نباید بگویید که من زودتر از دیگران تغییر می‌کنم، زودتر به حضور می‌رسم، من آدم باهوش‌تری هستم، من آدم باسوادتری هستم، اصلاً من که با مردم قابل مقایسه نیستم.

حواستان باشد! این‌ها همه مال ذهن است، من ذهنی است‌ها. اصلاً مقایسه مال من ذهنی است. اگر شما خودتان را با یکی دیگر مقایسه می‌کنید یعنی من ذهنی است، اصلاً این فکر فایده ندارد، این سازنده نیست. این‌ها را برای همین می‌گوییم.

پس بنابراین صبر می‌آید و شکر می‌آید. صبر یعنی من فضا را باز می‌کنم، گرچه تلخ است، ولی حساب نمی‌کنم کی تغییر می‌کنم. می‌بینید که تغییر دارد انجام می‌شود، تغییر دارد انجام می‌شود. درست است؟

و همین‌طور که شکل [شکل ۳۲] نشان می‌دهد اگر ادامه بدهید این حالت را، فضاگشایی و عدم کردن مرکز، صبر و شکر و پرهیز را، متوجه می‌شوید که بله، هر لحظه را شما با پذیرش شروع می‌کنید و شادی بی‌سبب که ذاتتان است از اعماق وجودتان می‌جوشد می‌آید بالا، یعنی ذات شما، اصل شما دارد خودش را به شما نشان می‌دهد، هشیاری خودش را می‌شناسد. می‌فهمید که از جنس این همانیدگی‌ها نیستید، از جنس من ذهنی نیستید.

یواش‌یواش این همانیدگی‌ها کم‌رنگ می‌شوند، کمتر حتی اثر روی شما می‌گذارند. «در دلش خورشید چون نوری نشاند»، وقتی که خورشید یعنی زندگی نورش را مستقر می‌کند، این نقطه‌چین‌ها «پیشش اختر را مقادیری نماند»، این اختران یعنی نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها ارزشش را به تدریج از دست می‌دهند برای شما. وقتی از دست بدهند معنی‌اش این نیست که شما لزومی ندارد از نعمت‌های این جهان استفاده کنید. بابا اگر من الآن همانیده با غذا



هستم، اگر این همانش را از دست بدهم، دیگر غذا کم می‌خورم آخر، این که نمی‌شود که. یا سکس کم می‌کنم، یا نمی‌دانم این کار را کم می‌کنم، نه، مسافرت پس نروم؟

نه نه نه! این‌ها را هُل بده به حاشیه. خواهید دید که فضای گشوده‌شده، از آن چیزها شما بهتر می‌توانید لذت ببرید، اما موزون می‌شوید، به وسیله زندگی موزون می‌شوید، هماهنگ می‌شوید، از ناهماهنگی و ناموزونی من‌ذهنی که می‌خواهد در یک جهتی خیلی رشد کند و شما را در آن جهت ببلعد پرهیز می‌کنید.

من‌ذهنی می‌گوید بیا برو پول دریاور، برو برو برو برو. آقا، همه چیزم از دست رفت. بدنم از بین رفت، سلامتی‌ام از بین رفت. همه‌اش خشم، خشم، ترس. پولدار شدم، ولی بقیه چیزهایم خراب شد. چه فایده دارد آن پول؟

یا در هر چیزی که شما افراط می‌کنید، در هر جهتی که می‌روید. هر جهتی که بیش از حد می‌رویم و این از موزونی زندگی خارج می‌شود، در آن جهت ما نابود خواهیم شد. توجه می‌کنید؟ این‌طوری است.

خب، شکل بعدی می‌بینید که [شکل ۳۳] یک مثلی است، اگر شما آن حقیقت وجودی خودتان را به معرض نمایش بگذارید، خودش را به شما نشان بدهد، می‌بینید که دائماً شما، یک مثلی هست آن پایین، مرکزتان عدم است، دائماً فضاگشایی می‌کنید، لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی، لحظه‌به‌لحظه این حالت به شما دست می‌دهد که «من نمی‌دانم». این نمی‌دانم، یعنی نمی‌دانم ذهنی، «می‌دانم» با قضا و کُن‌فکان و عقل کل.

می‌بینید ذهنتان دیگر نمی‌تواند دخالت کند، برای این که برای شما یقین شده که شما به لحاظ ذهن نمی‌دانید و چون نمی‌دانید، ذهن مزاحمتان نمی‌شود و در نتیجه فضا و کُن‌فکان، قضا یعنی قضاوت خداوند در این لحظه، کُن‌فکان یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود»، این سه‌تا کار شما را درست می‌کند، زندگی شما را درست می‌کند، و الآن شما در چرخه سازندگی هستید. می‌بینید؟

اگر شما این کار را بکنید می‌گویید این فضا گشوده شده، من لحظه‌به‌لحظه منبسط می‌شوم، هر لحظه می‌گویید خودم کردم، انکار بهتری، یعنی از مقایسه با دیگران می‌آید بیرون، من چه یاد می‌گیرم و خودم را چه‌جوری تغییر می‌دهم؟ این لحظه با پذیرش شروع می‌شود، شادی بی‌سبب می‌آید، پس از یک مدتی آفرینندگی به وجود می‌آید، شما این لحظه فکرتان را می‌آفرینید، هم شما هم زندگی می‌آفریند. دیگر فکرهای تکراری من‌ذهنی نیست. درست است؟



پس دست می‌زنید به فضاگشایی هر لحظه و می‌گویید «نمی‌دانم» به لحاظ ذهنی، و همیشه قضا و کُن فکان خداوند در کار است و کار شما درست می‌شود. درست است؟ این سه بیت را خواندیم، یک بار دیگر فقط می‌خوانم.

پُر ده آن جام می را ساقیا، بارِ دیگر
نیست در دین و دنیا، همچو تو یارِ دیگر

کفر دان در طریقت، جهل دان در حقیقت
جز تماشایِ رویت، پیشه و کارِ دیگر

تا تو آن رخ نمودی، عقل و ایمان ربودی
هست منصورِ جان را هر طرف دارِ دیگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

درست است؟ بیت بعدی هست:

جان ز تو گشت شیدا، دل ز تو گشت دریا
کی کند التفاتی دل به دلدارِ دیگر؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

می‌بینید که ابیات پشت‌سرهم همدیگر را تکمیل می‌کنند، یعنی اگر غزل را شما یک‌دست بخوانید خواهید دید که مثلاً این بیت را می‌خوانید بیت بعدی چه می‌آید و شما چه‌کار باید بکنید. درست است؟

می‌گوید «تا تو آن رخ نمودی» بیت قبل بود، خدایا وقتی با فضاگشایی رُخ تو را دیدم، یعنی جنسِ خودت که من هستم، تو را دید، عقل و ایمان ذهنی‌ام رفت، ربوده شد. من شدم «منصورِ جان»، هشیاری شدم که روی خودم قائم شدم دارم ذهنم را نگاه می‌کنم، پس هر طرف دار گذاشته‌ام، هر سویی که، هر همانیدگی که در مرکز من می‌آید می‌خواهد می‌تو را بدزد دار می‌زنم.

شناسایی می‌کنم که این باید از مرکز من هُل داده بشود برود به حاشیه و من حس وجود را از او آزاد کنم، که گفتیم این حس وجود، که وجود من است، می‌رود به‌سوی دریا یعنی با خداوند یکی می‌شود، در نتیجه فضا گشوده‌تر می‌شود. اگر این کار را بکنم جانِ من شیدا می‌شود. جانِ من همان جانِ اصلی من است، همین که امتداد تو است ای خداوند.



جانم از فضاگشایی، یکی شدن با تو و آزاد شدن از همانیدگی‌ها عاشق شد، شیدا شد، از خود بیخود شد. این درونم چه؟ درونم شد دریا، دریا یعنی بی‌نهایت شد وسیع شد. نه تنها وسیع شد، توی آن چه هست الآن، توی دریا چه هست؟ گوهرها، جواهرات. یعنی به تو زنده شدم دارم زنده‌تر می‌شوم، وسیع‌تر می‌شوم.

«جان ز تو گشت شیدا، دل ز تو گشت دریا» یعنی وسیع شد و توی آن هم چیزهای خوب هست. خب الآن که دریا شدم و شیدا شدم توجه می‌کنم به آن دلدارهای ذهنی یعنی این‌ها به این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] اگر یک کسی از بیرون بیاید که ذهنم نشان می‌دهد بخواهد دل من را بدزد یا بیاید به مرکز من، من می‌گذارم بیاید یا دار می‌زنم؟ دار می‌زنم، نمی‌گذارم توجهم را بدزد.

«کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر؟» من فضا را باز کردم تو آمدی مرکز من. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن با عقل تو کار می‌کنم، الآن با حس امنیت تو کار می‌کنم، با هدایت تو کار می‌کنم، با قدرت تو کار می‌کنم. اگر یک نقطه‌چین در بیرون در جهان که ذهنم نشان می‌دهد بخواهد بیاید به مرکز من و می‌ای که تو الآن به من می‌دهی، آن عقلی که به من می‌دهی، حس امنیتی که به من می‌دهی آن را بدزد، من می‌گذارم؟ نه نمی‌گذارم!

من عاشق تو شده‌ام، زنده به تو شده‌ام، من دریا شده‌ام. التفات و توجه نمی‌کنم به دلدارهای ذهنی. شما چه؟ شما این کار را کرده‌اید؟ این عمل می‌خواهد. فضا را باز کنید، همانیدگی‌ها را دار بکشید، شناسایی کنید بگذارید جان اصلی‌تان با خداوند یکی بشود، شیدا بشود، درونتان باز بشود بی‌نهایت بشود، دریا بشود و درون خداوند هم راه هست و هم جواهر هست، گوهرهای خاص هست. هر لحظه یک گوهرش را به شما می‌دهد، یک عقل خوب می‌دهد، یک راه حل می‌دهد به مسئله‌تان و التفاتی به نقطه‌چین‌های بیرونی که ذهنتان ارائه می‌کند دیگر شما نمی‌دهید، توجه به آن‌ها نمی‌کنید. توجه‌تان الآن روی خودتان است. خودتان را امتحان کنید ببینید چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد آیا توجه‌تان را می‌تواند جلب کند. اگر می‌تواند جذب کند، شما نمی‌توانید بگویید «کی کند التفاتی»، شما دارید التفات می‌کنید.

و اگر یک چیزی می‌خواهد بیاید مرکز شما یا توجه شما را بدزد، شما نباید بگذارید. شما می‌گویید مولانا به من گفته دل من باید شیدا بشود، جان من شیدا بشود، مرکز من باید گشوده بشود و من به چیز ذهنی نباید توجه کنم. اگر می‌بینید چیزی دارد جذب می‌کند و اختیار شما را به دست می‌گیرد، سلطه به شما می‌خواهد پیدا بکند، عقل شما، فکر شما و عمل شما را دزدید و این در جهان بیرون است، دارید به سوی خسران می‌روید، ضرر و زیان می‌روید، خراب‌کاری می‌روید. درست است؟



خب الآن می‌گوید:

جز به بغداد کویت یا خوش‌آباد رویت نیست هر دم فلک را جز که پیکارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خوش‌آباد: جای خوشی و شادمانی

خب بیت قبل چه گفت؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گفت جان از تو شیدا شده، دل از تو دریا شده، درون من گشوده شده و تویش توی این دریا جواهرات هست، گوهرها هست، راه‌حل‌ها هست، عقل‌ها هست. من نباید از ذهن بیاورم، نباید از گذشته بیاورم. من راه‌حل‌های پیش‌ساخته را نمی‌خواهم، فکرهای پیش‌ساخته را نمی‌خواهم. می‌خواهم این دریا در این لحظه فکر بسازد برای من اگر این را ادامه بدهم می‌گوید که می‌دانید بغداد در آن زمان آباد بوده «بغداد کویت» یعنی همین فضای گشوده‌شده.

درون من که دریا شده این چیست؟ بغداد کوی خداوند است. اگر این دریا شده، وسیع شده مثل آسمان یا دریا انعکاسش در بیرون آبادانی است. دلم دریا شده از آن‌جا گوهرها، خرده‌ها، فکرهای خوب می‌آید بیرون را آباد می‌کند، خراب هم نمی‌کند. «خوش‌آباد رویت» یعنی روی تو به خوشی آبادان می‌کند، زیبا آبادان می‌کند، درد تویش ندارد. «جز به بغداد کویت» بغداد کوی او، خداوند، فضای گشوده‌شده است و از آن‌جا جهان بیرون را آبادان کنم با خرد زندگی، با راه‌حل‌های تو، فکرهای تو.

«نیست هر دم فلک را» من یک فلکی هستم، هر چیزی که می‌گردد فلک است، من هم یک جهان هستم دور تو می‌گردم. من به صورت فلک گردنده هیچ پیکار و جنگ دیگری ندارم. پس آیا من باید مشغول جنگ‌های ذهنی بشوم در بیرون؟ کسی به من ذهنی من یا راه‌حل ذهنی من توهین کرده من باید بروم بجنگم؟ نه! من کارم این است، من کارم این است که در بغداد کوی تو باشم.

عرض می‌کنم وقتی که می‌گوید بغداد تمثیل می‌کند. بغداد در زمان مولانا یکی از شهرهای آبادان بوده. فضای گشوده‌شده، کوی معشوق، کوی خداوند را که جای آبادانی است به بغداد تشبیه کرده، نه بغداد پایتخت عراق، نه! بغداد فضای گشوده‌شده و از آن‌جا آباد کردن جهان بیرون، جهان خودم، تن خودم، فکر خودم، کار خودم، روابطم با مردم، هر چیزی که می‌سازم در بیرون. بیرون را می‌خواهم آبادان کنم. پس بیرون را با من ذهنی نمی‌شود آبادان کرد.



من که دائماً در حال تغییر هستم من خودم که یک جهان هستم و به دور تو می‌گردم من هیچ جنگ دیگری ندارم غیر از این. جنگ من این است، پیکار من این است، چالش من این است که همه‌اش توی این بغداد باشم و از آن‌جا آبادان کنم. مبدا بروم ذهن و خروب باشم. پیکار من این است که نروم به ذهن. نه این‌که بروم ذهن با مردم دعوا کنم.

پیکار دیگر چیست؟ به‌عنوان من‌ذهنی بیایم با شما دعوا کنم که آقا عقیده من صحیح‌تر است شما اشتباه می‌کنید، حق با من است، شما برو خودت را تغییر بده، «چرخه تخریب». یعنی من به چرخه تخریب نمی‌افتم، فقط برای این می‌جنگم. جنگ من فقط این است. دیو نمی‌تواند من را فریب بدهد.

این همان جنگی است که همه‌اش فردوسی از همین یاد می‌کند. جنگ شاهنامه همین است با دیو است. دیو نمی‌تواند من را گول بزند ببرد به ذهن در آن‌جا تبدیل به او بشوم و کار بیهوده بکنم. امروز دیدیم دیگر گفت مسئله درست می‌کند، سخت کار می‌کند آخرش می‌رسد به نتیجه پوسیده.

جز به بغداد کویت یا خوش‌آباد رویت نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خوش‌آباد: جای خوشی و شادمانی

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ببینید اگر شما توی ذهن بیفتید می‌افتید به پیکار و جنگ با من‌های ذهنی دیگر برای ثابت کردن این‌که حق با من است، برو تو خودت را تغییر بده، تو باید تغییر کنی مطابق من‌ذهنی من درحالی‌که چالش من، پیکار من لحظه‌به‌لحظه این است که فضا باز بشود، فضا باز بماند، من از جنس تو بشوم در بغداد کوی تو. بغداد کوی او این فضای گشوده‌شده است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. مرکز عدم باشد، این فضا بسته نشود. تنها پیکار من است، تنها جنگ من در زندگی این است، شما می‌گویید، همه‌مان می‌گوییم و با این فضای گشوده‌شده بیرون را آبادان کنم.

این همان «جَف الْقَلَم» است. یعنی خداوند بیرون من را مطابق درونم می‌نویسد. در درونم هرچه هست امروز هم گفتیم از این‌جا هرچه می‌رود بیرون به‌سوی من برمی‌گردد. درست است؟ اگر درد برود بیرون، درد برمی‌گردد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. اگر فراوانی و انبساط و شادی برود بیرون، شادی برمی‌گردد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر شما شادی بدهید به یک انسان دیگر، شادی به شما منعکس می‌کند. اگر غم بدهید، غم منعکس می‌کند. اگر مسئله بدهید، مسئله برمی‌گرداند.



پس بنابراین شما این بیت را می‌خوانید، می‌گویید ای خداوند «جز به بغداد کویت یا خوش‌آباد رویت، نیست هر دم» هر دم یعنی هر لحظه یعنی این لحظه کار من هیچ پیکار دیگری نیست جز این‌که در کوی تو باشم و از آن‌جا بیرونم را آبادان کنم. درست است؟

خب اگر یکی این‌طوری باشد می‌گوید من چه‌کار کنم؟ مولانا می‌گوید که اگر «می» نداری، برو به «خرابات مردان». درست است؟ شما می‌گویید من چه‌جوری بروم به بغداد کوی او و چه‌جوری بیرونم را، من که الآن من‌ذهنی دارم. درست است؟ و الآن دور دیو می‌گردم. من‌ذهنی‌ام من را دارد اداره می‌کند. می‌گوید شما می‌خیلی خب از خداوند نمی‌توانی بگیری برو به خرابات یا میخانه مردان.

در خرابات مردان جام جان است گردان نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خمار: باده‌فروش، می‌فروش

منقبض می‌شوی، منقبض می‌شوی هر لحظه، درد ایجاد می‌کنی. برو به میخانه مولانا، حافظ. در میخانه مردان، در مقابل زنان نیست، یعنی انسان‌های زنده به زندگی، انسان‌هایی که همین الآن گفت چه؟ در بغداد کوی او هستند. کسانی که رفتند به بغداد کوی او از آن‌جا جهان را آبادان کردند مثل مولانا. برو به میخانه مولانا. در خرابات انسان‌هایی مثل مولانا اگر بیت‌هایش را بخوانید دائماً «جام جان»، جام زنده‌کننده جان، جام زندگی «گردان» است. وارد میخانه بشوید شما ابیات مولانا را بخوانید می‌بینید که هر بیتی به شما یک می می‌دهد یعنی روی زندگی را در شما بیدار می‌کند، یک اشتباه در شما را اصلاح می‌کند، به شوق می‌آید.

در خرابات مردان جام می است گردان یعنی یک عده‌ای آن‌جا می‌گردند هر که می می‌گیرد به او می‌دهند. شما می‌خواهید؟ بفرمایید. شما می‌خواهید؟ به همه می‌دهند، می‌گردد.

و می‌گوید اگر شما می نداری و می‌ای که خداوند به شما می‌دهد این را می‌ریزی زمین، نمی‌توانی بگیری، برو از مردان کمک بگیر. «نیست مانند ایشان» مثل مولانا و حافظ و این مردان هیچ باده‌فروش، هیچ می‌فروش دیگری نیست. خمار یعنی می‌فروش. یعنی چه؟ یعنی من‌های ذهنی می‌فروش نیستند، زهر فروش هستند. عرض کردم این‌ها پشت‌سرهم هستند اگر دقت کنید.



گفت شما پیکارتان این است که باید بروید به بغداد کوی او، به فضای گشوده شده. چه جوری بروم؟ برو به میخانه مردان. بیا مولانا بخوان، گنج حضور پخش می‌کند. هر برنامه گنج حضور تعداد زیادی از ابیات را به شما ارائه می‌کند و این در هر بیتی یک مقدار می‌هست، بنوش. و شما در این جهان بیرون که ذهن نشان می‌دهد، مانند مولانا و حافظ، یعنی این مردان، می‌فروش نمی‌توانی پیدا کنی. یعنی مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید غیر از این عارفان، غیر از بزرگان ما، حالا بزرگان هر فرهنگی، می‌فروش دیگری در جهان وجود ندارد، یعنی تنها راه نجات ما روی آوردن به بزرگان است.

«نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر» یعنی آن می‌فروش‌هایی که با ذهنت نشان می‌دهد، پولم زیاد بشود وضعم خوب می‌شود، خوشبخت می‌شوم، خوشبختی در پول است، خوشبختی در نمی‌دانم قدرت است، خوشبختی در نمی‌دانم این است، در آن است، این‌ها می‌فروش نیستند، این‌ها زهر فروش هستند. این‌ها رفتن در جهت است. آن‌ها خمار نیستند بلکه خروب هستند، آن‌ها شما را خروب می‌کنند، زندگی‌تان را خراب می‌کنند.

سخت‌تر افشردهام در شر قدم که لَفی خُسرَم ز قهرت دم به دم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

قهر: در مقابل آشتی، به معنای خدشه‌دار شدن پیوند دوستی
لَفی خُسرَم: قطعاً در زیانکاری هستم. اشاره به آیه ۲ سورة عصر (۱۰۳)

ما نباید برویم دنبال خمار بگردیم در جهان ذهن و آن قدر اصرار کنیم که در شر قدم بگذاریم و پافشاری کنیم و دائماً در ضرر و زیان بیفتیم. درست است؟

پس ما فهمیدیم الآن در این نقطه چین‌ها، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در همانندگی‌ها و کسی یا چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جام می‌وجود ندارد، بلکه جام زهر وجود دارد، ما از آن می‌نمی‌خواهیم بخوریم. اول هم گفته که شما از دین و دنیا، از دنیا و دینی که براساس دنیا درست شده نمی‌توانی می‌گیری، این‌جا هم تأکید می‌کند.

در خرابات مردان جام جان است گردان نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

پس شما در این همانندگی‌ها یا من‌های ذهنی بیرون که درواقع درمان‌کننده‌های ژاژ هستند، به اصطلاح می‌نمی‌گیرید، آن‌ها می‌ندارند.



بلکه وقتی فضا را باز می‌کنید، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آماده می‌شوید به گرفتن می، در این صورت مردانی مثل مولانا، جوان مردانی مثل مولانا به شما می‌دهند و الآن هم در دسترس شما هست. درست است؟

اما توجه کنید، درست است که می‌گویید برو کجا؟ به خرابات مردان. خرابات یعنی می‌خانه در این جا. برو می‌خانه حافظ، برو می‌خانه مولانا ولی برای گرفتن می از آن‌ها باید همت را بلند کنی.

همتی دار عالی کان شه لابلالی غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

لابلالی: نترس؛ کنایه از کسی که به آنچه ذهن جدی نشان می‌دهد، توجهی نمی‌کند.

شما باید همت یعنی خواست و اراده خواست، این باید عالی باشد. عالی باشد یعنی چه؟ از جنس همانیدگی‌ها نباشد. شما نباید فکر کنی که مولانا آمده نیروی زندگی را بیان کرده، این ابیات را گفته به‌خاطر پول بوده، هر کسی که این دانش را پخش می‌کند برای پول است دیگر! یا تفسیر کنی با دید همانیدگی‌ها به‌خاطر قدرت، به‌خاطر مشهور شدن، به‌خاطر همان چیزهایی که خودت می‌دانی، نه.

«همتی دار عالی»، همت عالی یعنی همت زندگی، خواست زندگی. «کان شه»، کان یعنی «که آن»، شاه لابلالی، شاه لابلالی، مولانا، حافظ، فردوسی و خداوند، این‌ها ارزشی برای پول قائل نیستند، ارزشی برای همانیدگی‌های شما قائل نیستند. شما چون برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید این‌ها هم مثل من به‌خاطر این است دیگر، من به‌خاطر این، با سبب‌سازی من یک کسی باید این کار برای این کار بکند. نه، همت تو پایین است. اگر همت تو پایین باشد یا مثلاً مولانا را بخوانی بروی به می‌خانه مولانا بگویی می مولانا به من بدهید که من بلند شوم خودم را به مردم نشان بدهم، این همت عالی نیست. همت عالی یعنی زنده شدن به خداوند، زنده شدن به او، دنبال منظور اصلیات رفتن، بگویی که من برای چه این‌جا هستم؟ برای این‌که به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشوم. پس صرف‌نظر از پول و آن چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد من دنبال این کار هستم، آن‌ها در حاشیه هستند، یک چشمی هم، گوشه چشمی هم به پولم دارم، ولی می‌دانم که اگر این فضا گشوده بشود، آن هم تقویت می‌شود.

من اگر روابطم را در بیرون با کسانی که معامله می‌کنم به هم نریزم، انسانی رفتار کنم، پولم هم زیاد می‌شود. اگر شما به‌عنوان من ذهنی در کار به خودتان لطمه نزنید، خودتان را به مشتری‌تان نشان ندهید، خودخواه



نباشید، فریب ندهید، راستگو باشید، مشتری از شما می‌خرد. هزاران تا مشتری پیدا می‌کنید. اگر شما به کیفیت کالایان توجه داشته باشید، سرویستان را درست ارائه کنید پولتان هم زیاد می‌شود.

پس همت عالی می‌بینید در تمام جنبه‌های زندگی شما کار می‌کند. من این محصول را به طرز عالی درست می‌کنم که هیچ اشکالی نداشته باشد، این سرویس را عالی ارائه می‌کنم که هیچ اشکالی نداشته باشد، مشتری من راضی بشود، این همت عالی است دیگر.

«همتی دار عالی کان شه لآبالی»، شه لآبالی عرض کردم خداوند است. لآبالی یعنی چه؟ اهمیت به همانندگی شما نمی‌دهد، اهمیت به مقام شما نمی‌دهد. مثلاً برای یکی قدرت این جهان خیلی خیلی مهم است. شاه لآبالی به قدرت شما اهمیت می‌دهد؟ نه! یعنی نباید این همانندگی‌های شما جلوی گرفتن می را بگیرد.

اگر شما می را به خاطر مصارف من‌ذهنی، بزرگ‌تر کردن من‌ذهنی، برای دیده شدن یا قدرت بیشتر بگیرید، نمی‌توانید بگیرید! نمی‌توانید بگیرید.

انبار مولانا که پر از جواهر است، مثل انبار ما نیست که تویش پول باشد و نمی‌دانم مستغلات باشد و نمی‌دانم مقام این‌جهانی باشد و یا قدرت این‌جهانی باشد، برای این مردان این چیزهای این‌دنیایی ارزش نداشته. این‌ها قدرتمند بودند؟ البته. شاه بودند؟ بله. برای همین می‌گوید شاه. شاه اصلی کیست؟ شاه اصلی مولانا است، حافظ است، اصلاً اسم ببینید آن شاه‌هایی که آن زمان بوده کسی به زبان می‌آورد؟ ولی اسم حافظ در زبان‌ها است، اسم مولانا در زبان‌ها است.

«همتی دار عالی کان شه لآبالی»، لآبالی البته، لآبالی. در ضمن لآبالی یعنی نمی‌ترسم. حالا در فارسی آمده، یعنی باز هم نمی‌ترسم است، یعنی از این چیزی که ذهن مطرح می‌کند از آن نمی‌ترسم، من کار خودم را می‌کنم. پس کسی که از ارائه ذهن، تلقینات ذهن نترسد این لآبالی است.

در فارسی می‌گویند لآبالی یعنی همین باری به هر جهت، آن معنی را هم می‌دهد ولی در این جا معنای بسیار مثبتی دارد. شما هم‌تتان را بالا بگیرید برای این‌که شاه لآبالی، خداوند و مولانا غیر از این انبار همانندگی‌ها که ما به آن خیلی اهمیت می‌دهیم، انبار دیگری دارد. یعنی اگر شما می‌خواهید این انبار را نگه دارید، انبار دنیا را در مرکزتان، هیچ‌چیزی از آن نمی‌توانید بگیرید. درست است که می‌گوید برای به اصطلاح «در خرابات مردان جام جان است گردان»، ولی تو باید هم‌ت را عالی کنی بتوانی این جام را بگیری از ایشان.



اتفاقاً همت ما عالی نبوده که نتوانستیم از خداوند جام پر بگیریم دیگر. شما اصلاً خود خداوند را می‌خواهید یا همانندگی‌ها را؟ خدایا پول بده به من، خانه‌ام را بزرگ‌تر کن، این را می‌گویید؟ یا می‌گویید من تو را می‌خواهم فقط، فقط تو را می‌خواهم؟

هر کسی می‌گوید تو را می‌خواهم، واقعاً فضا را باز می‌کند این همت عالی دارد، ولی می‌گوید خدایا چرا این را ندادی؟ چرا به او دادی به من ندادی؟ در من‌ذهنی همت دون دارد. پس هم از بزرگان هم از خداوند همت عالی را ما پیشکش می‌کنیم. می‌گوییم مولانا معنا را به من بده، اجازه بده من این عقلی که، خردی که، این بینشی که در این بیت هست من این را دریابم، این را به من بده، من این را می‌خواهم. من این شعر را نمی‌خوانم که خودم را نشان بدهم. درست است؟ من انبار را که انبار همانندگی‌ها بود یکی یکی دارم دار می‌زنم، تو به من کمک کن دار بزنم. من می‌خواهم خلاص بشوم از این همانندگی‌ها و دردهایش. من می‌خواهم انبارم شبیه انبار تو باشد. «انبار دیگر»، در این‌جا انبار مولانا، همان دریا است که پر از جواهر است. توجه می‌کنید؟ انبار ما انبار همانندگی‌های ما است.

خب شما ببینید که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر هنوز این نقطه‌چین‌ها در مرکزتان باید باشد و شما این را نگه می‌دارید درحالی‌که پیش مردانی مثل مولانا می‌روید، نمی‌خواهید از شر این‌ها خلاص بشوید، اصلاً این‌ها را شر نمی‌دانید، تازه تحقیر هم می‌کنید می‌گویید مولانا که اندازه من پول نداشته که. درست است؟ مگر مولانا شاه بوده؟ قدرت من را داشته؟ پس شما همت عالی ندارید، شما انبار این دنیا را دارید، آن‌ها انبار آن دنیا را داشتند. انبار آن دنیا پر از جواهر خداوند است که به بشریت کمک می‌کند، انبار شما بفروشی، یک مقدار پول می‌شود که به درد نمی‌خورد، به درد راه‌حل زندگی تو نمی‌خورد. تو را از ضررهای من‌ذهنی و خروبی من‌ذهنی خلاص نمی‌کند. پس نتیجه می‌گیریم که شما باید همتان را عالی بکنید، چیز خوب بخواهید. درست است؟ خب این را گفت، بعد می‌گوید:

**پارهای چون برانی اندر این ره، بدانی
غیر این گلستان‌ها باغ و گلزار دیگر**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۴)

درست است؟ پس گفت همت را عالی بکن. خداوند یا شاهان دیگر مثل مولانا، این‌ها لایبالی هستند. اهمیت نمی‌دهند به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، همه پیکارشان این است که در خرابات خداوند باشند، در میخانه



او باشند، از آنجا به مردم می بفروشند، می بدهند، نه؟ در کوی به اصطلاح آباد بغداد باشند و به خوش آباد روی او به اصطلاح علاقه مند هستند.

پس اگر شما مدتی همانندگی‌ها را و جهات را که زندگی شما را می‌دزدند دار بزنید، «پاره‌ای چون برانی اندر این ره»، یعنی راهی که مولانا در این غزل نشان داده، این راه را طی کنی، خودت خواهی دانست. در اثر فضاگشایی و از جنس زندگی شدن و حقیقت را دانستن، علم لدن را دانستن سبب خواهد شد که شما خودت بدانی غیر از این گلستان‌هایی که یا گلستان‌هایی که، باغی که ذهن نشان می‌دهد، باغ و گلزار دیگری هم وجود دارد که ذهن نمی‌تواند ببیند. یعنی این فضاگشایی، بی‌نهایت فضاگشایی، دریا شدن و انعکاسش در بیرون یک باغ و گلزار دیگری است. انسان‌هایی که فضای درونشان را باز کرده‌اند دریا شده‌اند، بیرون را یک جور دیگر می‌بینند. آن‌ها صنّع دارند، آن‌ها شادی بی‌سبب دارند، آن‌ها آرامش خدایی دارند، آن‌ها درواقع همه چیز را زیبا می‌بینند حتی ما را که از جنس من‌ذهنی داریم از جنس زندگی می‌بینند.

پس غیر از این گلستان‌هایی که من با ذهن می‌بینم که واقعاً، گلستان من‌ذهنی چیست؟ پولم زیاد بشود، خان‌ام بزرگ باشد، مردم به من احترام بگذارند، اصلاً دیده بشوم، آدم حسابی بشوم، با انگشت من را نشان بدهند بگویند این آدم دانشمندی است، این‌ها گلستان من است در ذهن. غیر از این‌ها که گلستان نیستند، بدبختی می‌آورند، این‌ها هیچ آزادی‌ای به من نمی‌دهند، دائماً در بند این‌ها هستم، هر همانندگی یک زنجیری است در گردن من، یک باغ و گلزار آزادی هم وجود دارد که فضا را باز می‌کند از شر همانندگی‌ها و من‌ذهنی‌ات فارغ می‌شوی و باغ و گلزار خودت را ایجاد می‌کنی.

دید عالی، همت عالی، شما نمی‌خواهید به هر کسی می‌رسید زیبایی را در او ببینید؟ زیبایی را در او بیافرینید؟ پایین اتفاقاً می‌گوید که کسی که زیبایی می‌نگارد، دائماً زیبایی ترسیم می‌کند، شما لحظه به لحظه نمی‌خواهید به وسیله زندگی زیبایی ترسیم کنید و زیبایی ببینید؟ شادی را تجربه کنید؟ پس باغ و گلزار این مردان یک باغ و گلزار دیگری است و اگر قرار باشد شما هم همان باغ و گلزار مردان را تجربه کنید باید مدتی در این راه با تعهد جلو بروید. درست است؟

اگر شما بخواهید این همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگه دارید، نمی‌توانید موفق بشوید. باغ و گلزاری که من‌ذهنی ایجاد می‌کند درواقع پارک ذهنی است و معیارها و سبب‌سازی‌های من‌ذهنی. باغ و گلزار من‌ذهنی همین پارک است. این همسرم است این‌جا باید باشد، این بچه‌ام است باید این‌جا باشد، این فامیلم است باید این‌جا باشد. هر چیزی را در جایی چیده و اگر این چیدمان به هم بخورد، استرس می‌گیرد؛ آن نیست، آن باغ و گلزار



که ذهن درست کرده باغ و گلزار نیست. بلکه شما عرض کردم فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، خود این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین بغداد کوی او است که آباد است و همین انعکاسش در بیرون باغ و گلزار شما را درست می‌کند. باغ و گلزار آدم‌هایی مثل مولانا یا مردان هم از این‌گونه است.

می‌گوید اگر بخواهی که در این راه برانی و باغ و گلزار خداوند را تجربه کنی، باید چه‌کار کنی؟ باید پا به مردی بفشاری، مردانگی و جوان‌مردی را ادامه بدهی.

پا به مردی فشردی، سر سلامت بپردی رفت دستار، بستان شصت دستار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

شما باید متعهد بشوی به این راه. بیت قبل چه می‌گفت؟ گفت باید یک مدتی، «پاره‌ای» یعنی مدتی چوبه دار گذاشتی هر همانیدگی را دار می‌زنی، شناسایی می‌کنی. شناسایی می‌کنی می‌پذیری، خودت را آزاد می‌کنی. شناسایی می‌کنی می‌پذیری، خودت را آزاد می‌کنی. هیچ‌کس و هیچ وضعیتی شما را نمی‌تواند به ذهن دوباره برگرداند. شما حواست به خودت است، تأمل می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، خودت به خودت خدمت می‌کنی در این راه، ولی این مستلزم چیست؟ مستلزم تعهد است و هماهنگی است که من هر لحظه حواسم به خودم است که این کار را انجام بدهم.

«پا به مردی فشردی» یعنی صبر کردی. بعضی موقع‌ها تلخی را و آن القائاتی که من ذهنی به شما می‌کند حرفش را نشنیدی، تحریکات من‌های ذهنی بیرون را نشنیدی، تحریکات وضعیت‌ها روی شما اثر نگذاشت، پا به مردانگی و جوان‌مردی فشردی، در این صورت می‌توانی سر را سلامت ببری. سر را سلامت ببری یعنی عقلی که خداوند داده بود این‌جا آسیب نبیند، چون در همانیدگی‌ها عقل ما کم می‌شود، کم می‌شود، کم می‌شود، می‌افتیم توی گرداب ذهن، عقل ما زائل می‌شود، هشیاری ما پایین می‌آید. اگر این، توی این گرداب زیاد بچرخیم و آن هشیاری کم بشود و عقلی که خدا داده آن هم تبدیل به عقل من‌ذهنی بشود، دید همانیدگی‌ها بشود، ما آسیب می‌بینیم، آدم دیوانه می‌شود.

سر سلامت بپردی یعنی آن عقلی که خداوند به تو داده بود، آن را حوادث و همانیدگی‌ها از بین نبرد، هشیاری‌ات پایین نیامد که نتوانی دیگر برگردی. یک عده‌ای چنان توی این گرداب افتاده‌اند، مسئله درست کرده‌اند، خواسته‌اند این مسائل را با من‌ذهنی‌شان حل کنند، گرداب چرخیده، گیج شده‌اند، گیج شده‌اند، گیج شده‌اند، حالا می‌گویند ها! چه؟ نمی‌فهمم! چه می‌گویی؟! بعضی‌ها هم رفته‌اند به هپروت ذهن: آقا جن‌زده شدم، آورده‌اند



سحر کردند ما را، دوا دادند خوردیم این طوری شدیم. دوا ندادند، سحر هم نکردند، خودت تندتند در گرداب تن چرخیدی، هشپاریات آمد پایین گیج شدی.

اگر این یواش یواش بچرخد، بچرخد، یک دفعه می بینید هشپارتر می شوید. شما همین خرابات مردان بروید، بیت های حافظ، مولانا و بزرگان را بخوانید، در این مورد مولانا را بخوانید، یواش یواش می بینید که || یواش یواش هشپارتر می شوید، عقلتان می آید سر جایش، مخصوصاً اگر جوان باشید، جوان باشید. شما با چندتا چیز همانیده بشوید، با چند نفر آدم، با پول، با جاه، با یک سری باورها و این ها به خطر بیفتند و شما با چرخیدن در ذهن بخواهید این ها را درست کنید، گیج می شوید، هشپاری می آید پایین.

هشپاری می آید پایین را شما متوجه می شوید، نه؟ شما یک نفر الان هشپار است. عقلش سر جایش است. یک دو گیلان و یسکی به او بدهید پس از یک مدتی می بینید تلپ افتادند روی میز. آقا، خانم، نمی شنود، هشپاری اش رفت به سوی درختی. توجه می کنید؟ این عین چرخیدن توی گرداب تن است. گرداب تن هم این بلا را سر ما می آورد. شما باید متعهد بشوید به راه و مردانگی کنی، پافشاری کنی، حواست از روی خودت بلند نشود بنشیند حواستان به یکی دیگر که من می خواهم تو را درست کنم، نه. من همه حواسم به خودم است، هر چقدر هم که پارازیت می آید من حواسم به خودم است، حوادث من را منحرف نمی کند از کار کردن روی خودم، این پا به مردانگی و مردی فشردن است، که من بتوانم عقلم را سلامت از این حوادثی که برای من طرح کرده اند من تویش هستم ببرم، بگذرانم، آسیب نبینم.

و به شما می گوید «رفت دستار»، یعنی این عقل من ذهنیات رفت، نترس بگذار برود. چون در میخانه مردان، در میخانه مولانا، عقل من ذهنی را می خواهند از تو بگیرند یک عقل دیگری به تو بدهند. اگر دیدید این عقل می رود، اگر دیدید که به عقل من ذهنی دیگر گوش نمی دهید، در جهت همانیدگی ها فکر نمی کنید، کسی که همانیده است به شما پارازیت می دهد، حرف می زند، روی شما اثر نمی گذارد، نه اصلاً نگران نباش برای این که آن عقل جدیدی که خواهی گرفت به اندازه شصت تا عقل، در ضمن شصت نماد کثرت است، ارزش دارد.

هر لحظه شما وصل می شوید به عقل کل. «رفت دستار، بستان» یعنی بگیر «شصت دستار دیگر». یعنی هزاران عقل دیگر. دستار نماد عقل است دیگر. بگذار عقل من ذهنی برود. خب اگر نترسی و بگذاری عقل من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] برود و اجازه بدهید که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا گشوده بشود، در این صورت عقلی که عقل کل به شما می دهد، فضای گشوده شده به شما می دهد، عقل خداوند به اندازه هزاران تا عقل یک من ذهنی ارزش دارد. درست است؟ پس شما نمی ترسید که عقل من ذهنی برود. و می دانید که در میخانه مردان شما



می‌روید بعدش هم پا به مردی می‌فشارید و عقلی که خداوند داده را و هشیاری‌ای که خداوند داده را سلامت می‌بری.

پس بنابراین مردانگی می‌کنی در این مسیر می‌آیی، در مسیر فضاگشایی و صبر و شکر و همه چیزهایی که گفتیم می‌خواهی به باغ و گلزار دیگری برسی، ولی باید سعی کنی عقلت زایل نشود، عقلت آسیب نبیند. اگر شما جوان هستید بدانید که اگر شما دل به حوادث بسپارید، شما هستید که حوادث را باید ایجاد کنید نه حوادث شما را. اگر حوادث عقل شما را در اختیار بگیرند، شما به‌سوی هپروت من‌ذهنی خواهید رفت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. اگر توی ذهن باشید، نمی‌توانی پا به مردی بفشاری. پا به ناکسی و نامردی می‌فشاری. اگر قرار باشد که هر حادثه‌ای که در بیرون می‌افتد بیاید به مرکز شما و بتواند بیاید به مرکز شما و قاطی بشود به این همانیدگی‌ها و دوباره مقداری از می‌ای که خداوند می‌دهد آن را زمین بریزی یا تلف کند، شما نمی‌توانید سر را سلامت ببرید. سر را سلامت ببرید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درضمن این معنی را هم می‌دهد که همه‌چیز را به سلامت ببرید.

یعنی این تنت را به سلامت ببرید، عقلت را، هوشیاری‌ات را، تنت را، فکرها را، هیجانات را این‌ها را به سلامت ببرید، نگذاری لطمه بخورد. شما ده دوازده سال‌تان است باید مواظب باشید که آدم‌بررگ‌ها که با حوادث همانیده هستند فشار نیاورند عقل شما را به‌هم بریزند. دوتا چیز خداوند به ما داده گفته این هاروت و ماروت است. هاروت و ماروت متأسفانه افتادند توی این جهان، معنی‌اش این است که رفتند توی چاه بابل آویزان شدند، یعنی در چاه همانیدگی‌ها آویزان شدند. یکی هشیاری است، یکی هم عقل است.

آلست ما شامل این دو چیز است؛ هشیاری و عقل. شما این را می‌توانید سلامت از پهلوی این حوادث با فضاگشایی و اهمیت ندادن به حوادث و این‌که من باید حوادث را به‌وجود بیاورم نه حوادث من را، پس با فضاگشایی از پهلوی این‌ها رد بشوی و سلامت برسی به بیست‌سالگی سی‌سالگی و همین‌طور با مردانگی در این راه برانی. این دو بیت دنبال هم است. توجه می‌کنید؟ می‌گوید «پاره‌ای چون برانی اندر این ره، بدانی» تو باید برانی خودت بیایی این راه را تا گلستان خودت را ایجاد کنی. و پا به مردی بفشاری و گرنه سر را به سلامت نمی‌توانی ببرید. حالا اگر مردی کردی و پا به مردی فشردی و سر سلامت ببردی و این راه را ادامه دادی، به این بیت می‌رسیم:

دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره خرگه
من گرفتار گشتم، دل گرفتار دیگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده



دل یعنی این فضای گشوده شده ناگه من را برد آن خرگاه یعنی فضای گشوده شده مشهور که خداوند بی نهایت است، همه به آن یکجوری وصلاند غیر از انسان که انسان توی ذهن گیر کرده. پس اگر فضاگشایی کردید، توجه کنید این ها پشت سرهم است، اگر از میخانه مردان می گرفتگی از میخانه مولانا، درست است؟ همت عالی داشتی، پا به مردانگی فشردی و این راه را ادامه دادی، همین فضای گشوده شده یک ذره که دل است مرکز عدم است که این نشان می دهد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]، ناگهان به اصطلاح فضا گشوده می شود شما می روید به فضای یکتایی. خرگه یعنی خرگاه، چادر بزرگ، یعنی فضای گشوده شده، یعنی فضای بی نهایت خداوند، وارد آن جا شدم.

دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره خرگه من گرفتار گشتم، دل گرفتار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

بعد دل دوم دل همانیده من است، پس بنابراین دارد می گوید فضا را باز کردم مردانگی کردم، وارد فضای یکتایی شدم، درست است؟ با او یکی شدم ناظر ذهنم شدم. «من گرفتار گشتم» یعنی من عاشق شدم. فضا باز شد فهمیدم خداوند خودم هستم، او من است، ما یکی هستیم. بعد متوجه شدم چه؟ [شکل ۹ افسانه من ذهنی]] متوجه شدم !!! توی مرکزمن هنوز همانیدگی و درد وجود دارد. توجه می کنید؟

فضا را باز کردم، ناگهان فضا باز شد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] وقتی فضا باز شد براساس این فضای باز شده ناظر شدم، یک دفعه دیدم که آن مرکز همانیده ام هنوز همانیده است، مقدار زیادی همانیدگی و درد دارم. این اشکالی دارد؟ می گوید نه، اشکالی ندارد. من عاشق شدم، من فهمیدم که هستم. از این به بعد خیلی راحت می توانم این همانیدگی ها را دار بزنم، البته اصطلاح ایشان است، می توانم شناسایی کنم و خودم را از آن ها آزاد کنم.

پس دل، دل اول فضای گشوده شده است. این کار را کردم با مردانگی مرتب از مولانا می گرفتم، از مردان می گرفتم، این ها پشت سرهم می آیند، از مردان می گرفتم، فهمیدم که باید همتم عالی بشود، مدتی در این راه رفتم مردانگی کردم، کسی نتوانست من را از این راه به در کند، سرم را سلامت گذراندم، حوادث نتوانست روی من اثر کند، یک دفعه دیدم ! در فضای گشوده شده هستم، در آن خرگاه مشهور یعنی فضای گشوده شده. یعنی فضای بسیار گسترده ای که زندگی یا خداوند نامیده می شود.



من همان‌جا که وارد شدم دیدم که اِ ذهنم را دارم می‌بینم هنوز گرفتار همانیدگی‌ها است، ولی من گرفتار خدا شدم، عاشق او شدم. خب این عشق از بین نمی‌رود دیگر، فهمیدم که من که هستم، دیگر ذهن نمی‌تواند من را گول بزند. فهمیدم که آن یکی دلم که ذهن است و تا حالا مرکز من بوده، آن گرفتار است. آن گرفتار است! حالا من می‌توانم آن را از گرفتاری آزاد کنم؟ یعنی همه همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را بیرون کنم؟ البته! چون فهمیدم من که هستم. فهمیدم من از جنس خودش هستم، من از جنس این‌ها نیستم، این‌ها با من بیگانه‌اند. این‌ها می‌من را می‌بلعند هر لحظه؛ هر جیتی می‌روم می‌خداوند را سرمایه‌گذاری می‌کنم، می‌رود تلف می‌شود آن‌جا.

اگر شناسایی کنم که دل گرفتار را به مرکز منیاورم، کارم درست است دیگر، موفق شدم. چون دیگر ارزشی به این‌ها نمی‌گذارم. این همان چیزی است که می‌گوید خداوند مشتری‌اش است بده برود. من نمی‌خواهم دیگر این دل را. شاید در عرض همین یک لحظه من آزاد بشوم، من دیگر این دل را نمی‌خواهم.

شما چه‌کار دارید که، این‌طوری نیست که ده سال من حالا کار کنم. نه، آن همانیدگی‌ها، آن دل گرفتار است من دیگر نمی‌خواهم، من دردهایم را نمی‌خواهم. خب اگر دردهایت را نخواهی، می‌روند دیگر. درست است که ممکن است طول بکشد یک مدتی هنوز این‌ها شما را بکشند به ذهن و بخواهند اسیر کنند، ولی چون شما می‌دانید که هستید، دارید چون می‌بینید، پس می‌بینید یک وضعیتی می‌خواهد دردناک بشود، نه من درد نمی‌خواهم ایجاد کنم، من می‌خواهم راه‌حل پیدا کنم.

دیگران نمی‌توانند برای شما مسئله ایجاد کنند. من‌های ذهنی می‌کشند شما را توی کار، من نمی‌آیم. این مسئله‌ای که تو می‌خواهی خودت را گرفتار کنی من هم گرفتار کنی، این راه‌حل دیگری دارد که در عرض یک دقیقه می‌تواند حل بشود. تو می‌خواهی یک سال کار درست کنی، من نمی‌توانم.

و شما نه تنها دل گرفتار خودتان را می‌بینید، دل‌های گرفتار دیگر هم می‌بینید. می‌بینید آن دل‌های گرفتار می‌خواهند این از طریق دل گرفتار شما، شما را گرفتار کنند. می‌گویید نه، من گرفتار معشوق شدم، من عاشق او شدم، این عشق را ول نمی‌کنم تا بیایم دوباره عاشق چیزها بشوم، عاشق من‌ذهنی بشوم، خودم را اثبات کنم، من دیگر نمی‌خواهم بگویم من از تو بهترم، من اصلاً در مقایسه نیستم. می‌فهمم که یکی از گرفتاری‌های من در من‌ذهنی که دل قبلی من بود، مقایسه بود. الان به آن می‌خندم. یعنی چه من خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم؟



یعنی چه که یک چیزی آویزان می‌کنم که قیمت دلاری دارد می‌گویم من از تو بهترم، نگاه کن به این! ماشینم را نگاه کن، ماشین تو را نگاه کن! من از تو برترم! می‌خندم به این چیزها. این‌ها نمی‌توانند من را گرفتار کنند دیگر. من اصلاً نمی‌خواهم دیده بشوم. تو می‌خواهی دیده بشوی، برو دیده بشو. هر که می‌خواهد دیده بشود، تنبیه هم می‌شود. هر که می‌خواهد باشد، این قانون است! هر چقدر ما اثرگذارتر در جهان، آبادان‌کننده‌تر، این‌قدر کوتاه‌تر. آن کسی که دیده نمی‌شود، او بیشترین اثر را دارد. آن کسی که کاملاً دیده می‌شود، هیچ اثر ندارد. شما تجربه خواهید کرد. توجه می‌کنید؟ این‌طوری است.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



دل مرا بُرد ناگه سوی آن شهره‌خرگه من گرفتار گشتم، دل گرفتار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

[شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]] اگر شما فضاگشایی کنید و مردی و مردانگی کنید، گفتیم شما می‌روید به فضای یکتایی. اصطلاح «فتح باب» را به‌کار برد مولانا، یعنی در گشوده می‌شود و می‌روید به آن فضا. اگر به آن فضا بشوید ناظر ذهنتان بشوید، مولانا می‌گوید روز می‌شود، شب ذهن تمام می‌شود. اگر روز بشود، شما عذر بیاورید بهانه بیاورید، دوباره برگردید به ذهن، این درست است؟ نه. دارد مولانا به شما الآن بیان می‌کند که این کار را نباید بکنی.

روز چون عذر آری، شب سر خواب خاری پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

سر خواب خاریدن: میل به خواب کردن

اگر رفتی، یادتان است یادآوری کنم، گفت که باید بروی به بغداد کوی او و از آن‌جا بیرون را آبادان کنی. بعد شما، می‌دانست مولانا شما چه خواهید کنید، گفت آقا چه‌جوری بروم؟ گفت برو میخانه مردان، میخانه مولانا، از آن‌جا می‌بگیری ولی توجه کن باید همت تو عالی بشود، نیایی همت پست داشته باشی و بهانه بیاوری و یا می‌را نمی‌گیری از مولانا که بیایی همین همانیدگی‌ها را زیاد کنی، من ذهنی را بزرگ کنی، این همت دون است، این خواست دون است. بهتر است چیزهای خوبی بخواهی، چیز خوب هم زنده شدن به زندگی است، به خداوند است و باید در این راه مردانگی کنی، زحمت بکشی و بروی جلو و سر را سلامت ببری از حوادث، حوادث زیاد است توی راه. درست است؟ بعد آن موقع فضا باز می‌شود، روز می‌شود.

خب اگر عذر بیاوری بهانه بگیری و دوباره بگویی که ذهنم دارد سبب‌سازی می‌کند، ذهن مرا می‌کشد، در این صورت اگر یک بار زندگی خودش را به شما نشان داد، یک‌دفعه دیدی که ذهنت چه خبر است، فرار نکن به ذهن دوباره، نگو ها، من که این نیستم بابا! من خودم را آدم عاقل و بالغ و باکمال می‌دانستم، الآن روز شد [شکل ۱۰] حقیقت وجودی انسان]]، من می‌بینم که دلم گرفتار دیگر بود، وای چه گرفتاری دارم! یعنی دلم این‌قدر گرفتار است؟! یعنی من دروغ می‌گفتم؟! من حسود بودم؟! من خشمگین می‌شدم؟! من آرامش نداشتم؟! من در زندگی



دیگران دخالت کردم؟! حوادث روی من اثر گذاشت؟! من رفتم عقل من ذهنی؟! من بابا این طوری نیستم که! نه، این دل گرفتار تو است.

الآن در باز شده، تو گرفتار خداوند شده‌ای، عاشق او شده‌ای، شناسایی کرده‌ای که از چه جنسی هستی، الآن روز شده، بهانه نیاور روز را تعطیل کنی بروی دوباره شب. اگر بخواهی عذر بیاوری، بهانه بیاوری، یعنی ذهن تو را بکشد یک جوری به سبب‌سازی، مخصوصاً در اثر حوادث بیرون، گرفتاری‌هایی که دیگران به وجود می‌آورند، اوضاع و احوال، در این صورت فوراً می‌رود به شب، شما را می‌برد به چُرت زدن در ذهن. نکن این کار را.

«روز چون عذر آری، شب سر خواب خواری» اگر شما قرار باشد که خداوند خودش را نشان بدهد، دوباره بروی به ذهن، شما توجه کنید لحظه به لحظه اگر خار به پایت فروبرود، خار به پایت فروبرود یعنی چه؟ یعنی لحظه به لحظه منقبض بشوی، این جسمت را خراب کنی، فکرت را خراب کنی، چهار بُعدت را خراب کنی.

پای ما، جسم ما، آن عقل ما که می‌گفت از میان این حوادث سلامت ببر جلو، مردانگی کن، پا به مردی بفشار، صبر کن، فضاگشایی کن، متعهد باش به این راه، نروی به ذهن، آن چه شد؟ در این صورت هشاریات و عقلت آسیب می‌بیند. «پای ما تا چه گردد؟» هر دم از آسیب‌هایی که من ذهنی می‌زند. پس بهانه نباید بیاوری، اگر این راه را رفتی یک جایی دیدی که بله در من ذهنی گرفتار بودی، هنوز مقدار زیادی از این گرفتاری‌ها باقی است، بدان که به یک جای خوبی رسیده‌ای، به هیچ بهانه‌ای نباید برگردی بروی دوباره من ذهنی را بیاوری بالا، دوباره درد ایجاد کنی.

«پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر؟» من ذهنی می‌دانید درد به وجود می‌آورد. شما چقدر می‌خواهی مسئله ایجاد کنی؟ چقدر می‌خواهی درد ایجاد کنی؟ چقدر می‌خواهی دشمن ایجاد کنی؟ چقدر می‌خواهی خراب‌کاری کنی؟

دیگر این، آن چیزی که فرم نامیده می‌شود، این خراب بشود هر دم از یک خار دیگر، چه کار می‌خواهی بکنی؟ پس اگر روز شد، به هیچ وجه، با هیچ سبب‌سازی، با هیچ علت بیرونی که ذهن نشان می‌دهد، دوباره به ذهن برنگرد، ناامید نشو. به دیگران نگاه نکن که دیگران کار می‌کنند یا نمی‌کنند. اگر دیگران تقلید می‌کنند، شما هم باید بکنی؟! یا شما حواستان روی خودتان است، زندگی خودت را می‌سازی؟ هر کسی مسئول خودش است. گفت «منصور جان» در هر کسی جهت‌های همانندگی خودش را دار می‌زند، خودش شناسایی می‌کند.



پس «روز چون عذر آری، شب سر خواب خاری»، دوباره به خواب ذهن نرو. روز را شب نکن به هیچ وجه، وگرنه آنجا دچار خارهای متعدد خواهی شد. درست است؟ این روز است [شکل ۱۰: حقیقت وجودی انسان]، دوباره نرو به اینجا [شکل ۹: افسانه من ذهنی] که همانیدگیها جرأت کنند بیایند به مرکز تو. سبب سازی نکن. لطف سابق را نظاره کن. هرچه آن حادث، دوپاره کن. بگو من سببها را نمی نگرم.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است

زانکه حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدیدآمده، جدید، نو

بگو جهان و حوادث برای فضاگشایی است.

یا دیدن دوست یا هوایش

دیگر چه کند کسی جهان را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

درست است؟ فضا را باز کن [شکل ۱۰: حقیقت وجودی انسان] باز کن، باز کن، به هیچ بهانه ای روز را شب نکن. خب اگر این کار را بکنی، مولانا در اینجا یک نقطه عطفی به شما می گوید که شما دیگر این کار را نکنی.

جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع

ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

ژاژ: بیهوده، یاهو

یعنی جز این که فضاگشایی کنی [شکل ۱۰: حقیقت وجودی انسان] و با خداوند یا زندگی یکی بشوی و این می شود بغداد کوی، و از آنجا بیرون را آبادان کنی و حال خودت را خوب کنی و خودت را تغییر کنی، هیچ راه دیگری ندارد. راه دیگر چیست؟ راه دیگر ژاژ و مواد ذهنی من های ذهنی است، هم هویت شدن با حوادث است. نکن این کار را.

«ژاژ دان در طریقت»، طریقت یعنی روشی که تو فکر و عمل می کنی کار می کنی که همان فضاگشایی است، تا از من ذهنی به خداوند برسی. حالا گفت رسیدی؟ یک، چشیدی؟ روز شد؟ گرفتاریات را در ذهن دیدی؟ عذر نیاور، روز را تعدیل کنی به شب، درست است؟ این را گفت.



و اگر این را بدانی که هر کاری غیر از فضاگشایی و یکی شدن با زندگی، هیچ چیز دیگر کار نمی‌کند، یعنی ژاژدرمانی، حرف‌درمانی من‌ذهنی کار نمی‌کند، پس برنگرد به شب، برنگرد به ذهن. هیچ فعل و گفتاری که از من‌ذهنی بیاید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نمی‌تواند سازنده باشد، «جز که در عشقِ صانع»، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی فضا را باز کنی با خداوند یکی باشی و از آن‌جا فکر و عمل کنی. «عمر» یعنی عمر را به اصطلاح در این لحظه وقت را به چیزی صرف کردن، که آن چیز، چیز دیگری است و یعنی ذهن. درست است؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] «هرزه‌ست» یعنی رسوا است، اصلاً به ما نمی‌زبید، نمی‌آید. ما امتداد خدا هستیم که ما خودمان را به این درجه رسوا کنیم که بگوییم ما می‌رویم به ژاژدرمانی، من‌های ذهنی بیایند نصیحت کنند با ما حرف بزنند، حال ما خوب بشود ما به خداوند تبدیل بشویم! درست است؟

«جز که در عشقِ صانع عمر هرزه‌ست» یعنی رسوایی است، انسان رسوا است، به‌عنوان امتداد خدا پرداخته به عقل جزوی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و ژاژدرمانی و «ضایع» یعنی بیهوده وقت تلف کردن. در کار زنده شدن به خداوند، رسیدن به منظور اصلی که برای این آمده‌ایم، درست است؟ هر فعل و گفتار دیگری که به وسیله ذهن انجام می‌شود که اسمش ژاژدرمانی است، رسوا و ضایع است. فقط عشق در صانع، عشق در خداوند است که کار می‌کند و زندگی شما را درست می‌کند، هم به‌طور فردی، هم به‌طور جمعی.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خب این نقطه عطفی است که شما در این‌جا باید تصمیم بگیرید؛ اگر غیر از فضاگشایی و یکی شدن به زندگی هیچ چیز دیگری کار نمی‌کند، پس من چرا باید روز را تعطیل کنم، بروم به شب دوباره؟ روز یعنی یکی شدن با خداوند، ناظر ذهن بودن و دیدن این‌که من‌ذهنی‌ام گرفتار است و شب یعنی دوباره برگشتن به ذهن، برحسب آن همانیدگی‌ها دیدن و عقل جزوی را به‌کار بردن. این بیت مطلب را تمام می‌کند. درست است؟ بعد دوباره ادامه می‌دهد که بخت دیگری، عیش دیگری وجود ندارد.

بخت این است و دولت، عیش این است و عشرت کو جز این عشق و سودا سود و بازارِ دیگر؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

بخت چیست؟ خوش‌شانسی چیست؟ همین فضاگشایی و یکی شدن با زندگی. دولت، برکت و نیک‌بختی چیست؟ نیک‌بختی هم همین است. برای این‌که از آن فضا شما می‌توانید زندگی‌تان را آبادان کنید. از فضای ذهن، انقباض، مقایسه، زندگی شما را خراب می‌کند. شما نباید خرّوب بشوید. دولت این نیست و موفقیت این نیست.



خوشبختی این نیست که ما بگوییم که ما خانه داریم، دهتا خانه داریم، این قدر پول داریم، نمی دانم همسر دارم، بچه دارم، نه. بخت چیست؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بیت بعد است، یا بیت قبلی است. بخت عشق صانع است، یکی شدن با آن است، فضا را گشودن است و از جنس آلت شدن است، به طوری که هیچ همانندگی در مرکزت ننماید. بخت این است، خوش شانسی این است، شانس دیگری وجود ندارد. آقا یک بلیتم برنده بشود، این قدر گیرم می آید! پس نیک بختی، دولت و بخت این است.

زندگی چیست؟ «عیش» یعنی زندگی، زندگی هم همین است. «عشرت» چیست؟ شادی چیست؟ شادی هم همین است. «بخت این است و دولت، عیش این است و عشرت». اگر می خواهی بگویی زندگی یعنی چه و خوشگذرانی یعنی چه، شاد بودن یعنی چه، همین یکی شدن با زندگی.

بعد می گوید به من نشان بده آن سود و بازاری که ذهن نشان می دهد، واقعاً سود و بازار است؟ «کو جز این عشق و سودا»، غیر از این که با او یکی بشوی و از آن ناحیه فکر کنی و عمل کنی و آبادان کنی، شما سود دیگری و بازار دیگری می شناسی؟ بله، می گوید من بازار ذهن، من دُرد می دهم، دُرد می ستانم. بازار خَس این پول را می دهم، این را می گیرم، بعد این را می دهم، آن یکی را می گیرم، این ها در ذهن است. بله می دهی، ولی آن ها برای شما زندگی نمی آورند.

«کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر؟». اگر ذهن، سود و بازار دیگری نشان می دهد و شما را در ذهن نگه می دارد بگویند که نه، مولانا به من گفته سود و بازارِ ذهن، سود و بازار زندگی نیست، بخت نیست، خوشبختی نیست. ما این ها را خیلی دیر می فهمیم. ما هفتاد سالمان که می شود می فهمیم در سی سالگی همین با همسرمان، با بچه مان شوخی می کردیم و دور یک سفره غذا می خوردیم و در آن لحظه زنده بودیم و همدیگر را دوست داشتیم چقدر عالی بود، چقدر عالی! آن لحظه، لحظه، لحظه، لحظه های جوانی و خوشبختی و یکی شدن با خداوند و عشق و از آن ور نیروی زندگی و می را گرفتن در این جهان پخش کردن چقدر زیبا بوده، حیف رد شد نفهمیدیم. اگر این بیت را آن موقع می فهمیدیم قبول می کردیم البته، به شب نمی رفتیم که مولانا می گوید «بخت این است و دولت، عیش این است و عشرت»، «کو جز این عشق و سودا»، یعنی با دیدِ عدم، با دید درست، غیر از این عشق که به خداوند، به زندگی زنده باشی و از آن جا فکر کنی، عمل کنی و آن شادی را در جهان پخش کنی، شادی های ذهنی، مقایسه، غیبت، یکی را زمین زدن، نمی دانم خودت را بالا آوردن، این را از دست او قاپیدن، توی جیب خود گذاشتن، حرص و طمع، این ها هیچ فایده ندارد. ستیزه خانوادگی، جنگ قدرت در



خانواده، این همه خودمان را فریب می‌دهیم نمی‌دانیم بخت چیست، دولت چیست، عیش چیست، عشرت چیست. یاد بگیریم.

پس هرچه که این دید همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به ما می‌گوید بخت این است، دولت این است، عیش این است، ما به آن گوش نمی‌دهیم. دارد می‌گوید فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و یکی شدن با زندگی و از آن فضا عمل کردن و در آن‌جا ماندن، آن را نبستن، روز را شب نکردن، همین است، سود و بازار آن است. سود و بازار این است که کمک کنی، خدمت کنی، عشق بدهی، به دیگران کمک کنی، روا بداری، سود و بازار این است.

می‌گوییم سود و بازار از نظر ذهن این است که من از دست تو بقیام بگذارم توی جیبم، توی جیب من باشد نه جیب شما. این سود و بازار است؟ با ذهن این‌طوری دیده می‌شود و غلط است، برای همین است که گفت برو به میخانه بزرگان، مردان، می از آن‌جا بگیر، درست ببینی. و ما هم الآن آمدیم میخانه مولانا ببینیم که چه می‌گوید. حالا الآن یک خطر حرف زدن با ذهن را به ما دارد نشان می‌دهد:

گفتمش: دل بُردی، تا کجاها سپردی؟ گفت: نی من نبردم، بُرد عیار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

عیار: جوانمرد، زیرک

در این‌جا هست که مولانا می‌گوید به ذهن نرو، روز را شب نکن، با دید روز بین، با دید فضای گشوده‌شده بین، که ببینی که بخت چیست، دولت چیست، عیش چیست، عشرت چیست. درست است؟ ولی همین‌که بپرسی یا بخواهی این را به ذهن دریاوری، می‌افتی به ذهن دوباره.

«گفتمش» یعنی، گفتمش یعنی چه؟ یعنی الآن با ذهن می‌خواهد کار کند. فضا گشوده شده بود، با او یکی شده بود، الآن از آن‌جا درآمد افتاد ذهن، الآن می‌پرسد. دل من را بُردی، خدایا دل من را بردی، به کجاها سپردی؟ یعنی با ذهن می‌خواهد تجسم کند. این جواب می‌آید، یکی باید این جواب را بشناسد، اگر ذهن رفت این جواب را خودش به خودش بگوید که زندگی این را می‌گوید: گفت من نبردم، یک عیار دیگر برده، یک دزد دیگر برده، یک جوانمرد دیگر برده، خواستم بروم با ذهن شناسایی کنم، مخصوصاً موقع توضیح به دیگران.



من الآن این چیزها را به ذهن توضیح می‌دهم به شما، آیا باید به ذهن بیفتم؟ یا این فضا را گشوده نگه دارم؟ باید فضا را گشوده نگه دارم. گفتم من فضا را باز کردم خب، دل من را بردی، الآن می‌خواهم با ذهن صحبت کنم. «تا کجاها سپردی؟»، دارم با ذهن تجسم می‌کنم، یعنی افتادم توی ذهن. دارد خطر را نشان می‌دهد. گفت، گفت یک، از جای دیگر جواب آمد، یک الهامی به من شد مواظب باش آن چیزی که با ذهنت می‌بینی او نبرده ها! یک عیار دیگری که در آن فضای گشوده شده بود او برد.

«عیاران» می‌دانید چه کسانی بودند دیگر، عیاران همان جوانمردان، می‌آمدند غارت می‌کردند و دیده نمی‌شدند، خیلی فوری این کار را می‌کردند، شناخته نمی‌شدند. گفت یک کسی بُرده که تو با ذهن نمی‌توانی بشناسی. شما پس قبول می‌کنید که اگر در باز شد، اگر به او زنده شدید، اگر روز شد، اگر فهمیدید نیکبختی چه است، شاید خوب باشد به دیگران فعلاً یاد ندهید، اصلاً به ذهن درنیاورید، همین‌طوری فضا را باز کنید، ادامه بدهید و این پیغام زندگی را در خاطر نگه دارید، که اگر رفتید ذهن، بلافاصله بیایید بیرون، برای این‌که بگویید که یک عیار دیگر، یک جوانمرد دیگر که خود خداوند است برده که به ذهن دیده نمی‌شود. درست است؟

پس خطر آمدن به ذهن وجود دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر بخواهید شما این فرآیندها را توصیف کنی و برای خودت تحلیل کنی، به ذهن دریاوری. درست است؟ این دانش را الآن شما شنیدید از مولانا که اگر به ذهن افتادی، دوباره خواستی با ذهن تجسم کنی خدا چیست، زندگی چیست، دوباره از مردان می‌بگیر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ابیات مولانا را بخوان، از تحلیل ذهنی دست بردار. و بیت بعدی می‌گوید:

**گفتمش: من نترسم، من هم از دل بپرسم
دل بگوید، نمائد شک و انکار دیگر**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

من از او پرسیدم که دل من را بردی کجا سپردی؟ به خداوند سپردی؟ به خودت سپردی؟ فضا گشوده شد، ولی این‌ها را به لفظ می‌گفتم و یک‌دفعه یک پیغامی آمد که **|||** من افتادم به ذهن. حالا، به خودم چه گفتم؟ گفتم یا فضا را باز کردم گفتم من نمی‌ترسم، من از این ذهن می‌پریم بیرون دوباره. اگر ذهن من یک چیزی را توجیه نمی‌تواند بکند، توضیح نمی‌تواند بدهد و این توضیح درست نیست من نمی‌ترسم؛ چون از این‌جا است که ذهن ما را می‌ترساند که تو که نمی‌شناسی، برای چه می‌روی؟ الآن که توی ذهن تو می‌دانی دیگر، سبب‌سازی می‌کند این کار را بکنی این‌طوری می‌شود، پارک ذهنی هم که ساختی، گلستان را هم که داری، حالا مولانا را هم بخوان،



همین طوری با ذهن بخوان. شما می‌گویید نه، من نمی‌ترسم، من فضا را باز می‌کنم از دل اصلی می‌پرسم، من از این‌جا می‌روم، توی ذهن نمی‌مانم.

«گفتمش: من نترسم»، من هم از آن دل بپرسم، از آن فضای گشوده‌شده. «دل بگوید»، آن دل اصلی به من بگوید، «نماید شک و انکار دیگر»، یعنی ذهن فضای شک و انکار است. اگر افتادی توی ذهن حتماً انکار خواهی کرد زندگی را.

پس تمام کسانی که در ذهن هستند شک دارند و خداوند را انکار می‌کنند. تمام من‌های ذهنی چه دین‌دار، چه بی‌دین، خداوند را انکار می‌کنند، شک دارند و انکار می‌کنند و می‌ترسند، می‌ترسند از ذهن خارج بشوند.

در این‌جا می‌گوید مواظب باش روز را شب نکنی، خار ادامه دارد. اتفاقاً ترس یکی از این خارها است، انقباض، استرس، شتاب ذهن، رسیدن به خدای ذهنی، تندتند فکر کردن، گرداب افتادن.

«گفتمش: من نترسم، من هم از دل بپرسم»، وقتی از دل بپرسم یعنی از خداوند بپرسم، از خودش بپرسم، یعنی با او دوباره یکی می‌شوم، نمی‌ترسم، از ذهن خارج می‌شوم. دارد می‌گوید اگر آمدی به ذهن باید دوباره خارج بشوی. یادتان است گفت روز عذر نیاور و بهانه نگیر؟ اگر افتادی، نترس، دوباره خارج شو، به حرف هیچ‌کس گوش نده. دل وقتی می‌گوید، زندگی می‌گوید، شک و انکار ذهن از بین می‌رود. درست است؟

اگر بترسی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در این همانیدگی‌ها و دید آن‌ها اسیر می‌شوی، می‌مانی. پس دوباره فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، دوباره حوادث را بی‌اثر می‌کنم، جدی نمی‌گیرم، آن دید ذهنی را که الآن می‌بینم الآن از مولانا پیغام گرفتم که این درست نیست، این غلط است. من دارم با خدای ذهنی صحبت می‌کنم و یک الهامی به من شد، از یک جایی فهمیدم که این نیست، این جهان شک و انکار است، پس نمی‌ترسم، فضا را باز می‌کنم، از خودش می‌پرسم، تا شک و انکار من از بین برود و این کاری است که شما باید بکنید. می‌بینید چقدر ظریف است، بیت‌ها به هم مربوط هستند و همین دیگر. باید دقت کنید، حواستان روی خودتان باشد. الآن ببینید دارد می‌گوید:

**راستی گوی ای جان، عاشقان را مرنجان
جز تو در دلربایان کو دل‌افشار دیگر؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

دل‌افشار: دل‌آزار، آن‌که دل را در فشار و شکنجه گذارد.



چه گفت؟ گفت در ذهن شک و انکار است. من ذهنی یعنی شک و انکار، یعنی شک به خداوند و زنده شدن به بی‌نهایت او و این‌که من زنده می‌توانم بشوم. و خود من ذهنی یعنی انکار خداوند، چون وگرنه وجود نداشت. اگر کسی من ذهنی دارد، این مساوی است با انکار خداوند. اگر انکار نمی‌کرد وجود نمی‌داشت، به‌جایش خداوند می‌نشست، یکتایی می‌نشست، با او یکتا می‌شدید. درضمن یکتایی یعنی با خداوند یکتا شدن عملاً، نه این‌که در ذهن، نه توصیف. درست است؟ پس اگر از دل بپرسی شک و انکار نمی‌ماند. درست است؟

و الآن می‌گوید که تو بگو ای جان، ای خدا، ای زندگی، تو بگو، یک جوری بگو که من بفهمم واقعاً، با ذهن من نگو، بگذار فضا باز بشود من آن چیزی که راست است بفهمم. آن راست چیست؟ راست این است که در بین «دلربایان»، یعنی دلربایان، تمام دلربایان ذهنی، این دلربایان ذهنی و همانیدگی‌ها نیستند که دل من را می‌فشارند، تو هستی! راستش را بگو به ما! تو بودی که دل من را می‌فشردی تا این چیزها را از دلم خارج کنم، به‌جای تو چیزها را نگذارم به دلم، به مرکز.

«راستی گوی ای جان، عاشقان را مرنجان»، ما همه از جنس تو هستیم و بالقوه عاشق هستیم، همه ما باید به تو تبدیل بشویم، آخر ما چرا بد می‌بینیم؟! چرا غلط می‌بینیم؟! ما فکر کردیم که این همانیدگی‌ها است که دل ما را می‌فشارد. اگر این‌ها نباشند دل ما فشرده نمی‌شود. فقدان این‌ها است، می‌ترسیم این‌ها برود، این ترس دل ما را فشرده. ای بابا! الآن می‌فهمیم که تو بودی می‌فشردی دل ما را که این‌ها را ما بیرون کنیم، ما اصلاً برعکس فهمیده بودیم.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

این هم همین‌جور است. راستش را به ما نشان بده، دل ما را تو می‌فشاری، ولی با ذهن که ما می‌بینیم فکر می‌کنیم که یک چیزی را که من احتیاج دارم و با آن همانیده هستم، یک آدمی که با او همانیده بودم او رفته، او می‌فشارد، دوری او می‌فشارد. نه، دوری او نیست، تو می‌فشاری که من بفهمم که او را در مرکز نگذارم. حالا که رفته، پس من جایش را خالی بگذارم که تو بیایی، برای همین می‌فشاری. شما متوجه می‌شوید؟

«راستی گوی ای جان»، یعنی ای خدا، ای زندگی، ما را که بالقوه عاشق هستیم، الآن هم که داریم سعی می‌کنیم «مرنجان». «جز تو در دلربایان» یعنی این‌همه دلربای ذهنی هست، تو هم هستی، تو دل ما را می‌فشاری ما فکر



می‌کنیم این‌ها می‌فشارند، همین نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌فشارند، این همانیدگی‌ها، این‌ها را باید ما نگه داریم، این‌ها نباشند ما بیچاره می‌شویم؛ درحالی‌که وقتی این‌ها هستند او دل ما را می‌فشارد که این‌ها را برداریم، فضا را باز کنیم او را بگذاریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. آخر چرا ما باید غلط ببینیم تا ابد؟!

حالا مردان یعنی بزرگان، مولانا، دارد حقیقت را به ما می‌گوید. پس شما می‌بینید که تا حالا کز دیده‌اید. اگر فکر می‌کردید که با بچه‌تان همانیده شده‌اید او دل شما را می‌فشارد، اگر دور بشود، چون دوری است، آن دل شما را می‌فشارد، الآن می‌فهمید که خداوند دل شما را می‌فشارد که تا او را در مرکزتان نگذارید، بچه‌تان را به جای او در مرکزتان نگذارید، پولتان را نگذارید، یک انسان دیگر را نگذارید، مقام خودتان را نگذارید، سواد خودتان را نگذارید، زیبایی خودتان را نگذارید، هیکل خودتان را نگذارید، هرچه که حادث است ذهن نشان می‌دهد نگذارید، غیر از او هیچ چیز دیگر را نگذارید، برای همین دل شما فشرده می‌شود. درست است؟ حالا پس از این بیت چه می‌گوید؟ این دو بیت را می‌گوید:

چون کمالات فانی هستشان این آمانی
که به هر دم نمایند لطف و ایثارِ دیگر

پس کمالات آن را کاو نگارد جهان را
چون تقاضا نباشد عشق و هنجارِ دیگر
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

آمانی: جمع اُمنیت، آرزوها
هنجار: راه و روش، طریق، قاعده و قانون

می‌گوید که «کمالات فانی» یعنی مثلاً یکی زیبا است، یکی دانش دارد، یکی علم مهندسی بلد است، علم پزشکی بلد است، آن یکی موسیقی بلد است، این‌ها همه چه هستند؟ کمالات فانی هستند. آمانی یعنی آرزو. آمانی یعنی جمع اُمنیت، آرزوها. همه این‌ها می‌گوید کسانی که کمالات فانی دارند، فانی یعنی از بین رفتنی، یکی موسیقی یاد گرفته، یکی فرض کن که دانش ریاضی یاد گرفته، وقتی می‌میرد دیگر این‌ها می‌ریزند دیگر. درست است؟ ولی تا زمانی که این‌ها زنده هستند، همه‌شان این آرزو را دارند که لطف و ایثار بکنند، یعنی از آن چیزی که دارند، درست است که فانی است، به مردم ببخشند. یکی موسیقی می‌زند می‌گوید گوش کنید، یکی علم دارد به شما یاد بدهد شما یاد بگیرید علمتان زیاد بشود، در هر زمینه‌ای.



از این جا می‌خواهد استدلال کند بگوید که کمالات آن کسی، یعنی خداوند، «کمالات آن را کاو نگارد» یعنی ترسیم می‌کند جهان را هر لحظه، یعنی این تقاضا از اهل جهان از جمله انسان‌ها ندارد که هر لحظه تغییر کنند؟ هر لحظه به یک عشق بهتری زنده بشوند و به یک هنجار، به یک قانون، به یک تغییر دیگر؟ «هنجار دیگر» یعنی تغییر، تغییر، تغییر، یعنی هر لحظه شما باید تغییر کنید.

خداوند لحظه به لحظه تمام وجود شما را اعم از جسم، اعم از فکر، چهار بُعد، همه چیز، فضای درون، دارد ترسیم می‌کند، او ترسیم می‌کند. از شما تقاضا ندارد که هر لحظه تغییر کنید به یک عشق بهتر؟ فضا را باز کنید از او می‌بیشتری بگیرید؟ عشق بیشتری بگیرید؟ لطافت بیشتری بگیرید؟ و فکر بهتری بکنید؟ هر لحظه تغییر کنید و بهتر بشوید؟ «هنجار دیگر» اشاره می‌کند به تغییر، لحظه به لحظه تغییر، یک چیز جدید یاد بگیرید. جواب بدهید شما.

مثلاً یکی جوان است، زیبا است، خودش را زیبا می‌کند، چه مرد چه زن، می‌خواهد نشان بدهد. این درواقع مثل این‌که در ذات ما است، کمال فانی دارد، ولی می‌خواهد زیبایی‌اش را ارائه کند. یک گل هم همین‌طور است، باز می‌شود به زیبایی، من را ببینید. یک کسی هم که در علم ریاضی مثلاً استاد است، دارد بیان می‌کند در سطح بالا ریاضیات و علم ریاضی را، آن یکی علم فیزیک را، این یکی علم پزشکی را، بله؟ این‌ها همه فانی هستند. خداوند که هر لحظه همه چیز را ترسیم می‌کند و منظورش انسان است، وجود شما را ترسیم می‌کند، آیا از شما تقاضا ندارد لحظه به لحظه بهتر بشوید؟ چرا! تقاضا دارد، منتها تقاضا را ما نمی‌فهمیم، نمی‌شنویم. بزرگی مثل مولانا در میخانه مردان همین را دارد به ما یاد می‌دهد. یعنی چه؟ شما هر لحظه منتظر یک عشق جدید، یک لطف جدید، یک کمک جدید، یک تغییر جدید از طرف زندگی باشید، بپذیرید. درست است؟

«هنجار دیگر»، آیا خداوند می‌خواهد شما همه‌اش هنجار و نرم من‌ذهنی را داشته باشید؟ انقباض داشته باشید؟ هر لحظه یک خاری به پایتان فروبرود؟ شما با من‌ذهنی و انقباض جسمتان را خراب کنید؟ مریض بشوید؟ خداوند می‌خواهد شما سرطان بگیرید؟ یا دنبال عشق و هنجار دیگر است؟ هر لحظه ما را ترسیم می‌کند، از آن طرف با من‌ذهنی خراب می‌کنیم. چرا شما تسلیم نمی‌شوید که تمام وجود شما را به‌طور عالی، بدون دخالت شما، به‌طور عالی ترسیم کند؟ چرا؟ برای این‌که نمی‌دانیم، برای همین این‌ها را می‌خوانیم. شما بگذارید او ترسیم کند. شما در تجربه گنج حضور دیده‌اید خیلی‌ها مریض بودند درست شدند، چرا؟ دیگر وقتی خداوند درست می‌کند، این‌ها با من‌ذهنی خراب نمی‌کنند. چرا می‌گوییم من‌ذهنی خراب است، بسیار خراب‌کننده است؟



من که خروّبم، خرابِ منزل هادم بنیاد این آب و گِلَم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خروّب: بسیار خراب‌کننده
هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

از بین برنده هر چیزی که شما می‌بینید، خراب‌کننده آن هستم، تا شما بفهمید که باید فضا را باز کنید، از صنع من، از خرد من استفاده کنید. اگر با عقل من ذهنی بسازید من خراب می‌کنم. یک عاملی را زندگی نصب کرده به نام من ذهنی خروّب، شما هر چه بسازید با آن خراب می‌شود. بدانید دیگر! نمی‌خواهید بدانید؟ از طرف دیگر دارد می‌گوید هر چیز زیبایی زیبایی‌اش را ارائه می‌کند به جهان و نثار می‌کند، درست است که فانی است، توی این جسم است، از بین خواهد رفت.

پس خداوند که کمالات عالی دارد، هر لحظه از شما انتظار دارد بهتر بشوید، هی بهتر بشوید و تغییر کنید. شما تغییر می‌کنید یا چسبیده‌اید به یک سری باورهای جامد، به رفتارهای جامد؟ شما می‌دانید که او هر لحظه می‌خواهد شما تغییر کنید؟ هر لحظه در کار جدید است؟ آیه قرآن می‌گوید که خداوند هر لحظه در کار جدید است، یعنی می‌خواهد شما فکر جدید بکنید.

امروز گفت دین و دنیا باید تو باشی، من از دین و دنیا نمی‌توانم یار پیدا کنم، درحالی‌که ما از دین ذهنی و دنیای ذهنی یار پیدا کردیم، گفت این‌ها خمار نیستند. خب این دو بیت را با هم آوردیم برای این‌که به هم مربوط هستند.

چون کمالات فانی هستشان این آمانی که به هر دم نمایند لطف و ایثارِ دیگر پس کمالات آن را کاو نگارد جهان را چون تقاضا نباشد عشق و هنجارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

آمانی: جمع امانیت، آرزوها
هنجار: راه و روش، طریق، قاعده و قانون

اگر شما این عشق و هنجار، این تغییر را می‌پذیرید، باید فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، مرکز را عدم کنید و خودتان را آماده نگه دارید برای تغییر، برای بهتر شدن و با من ذهنی‌تان [شکل ۹] (افسانه من ذهنی)) خراب نکنید. و خودش بعدش می‌گوید:



بحر از این روی جوشد، مرغ از این رو خروشد

تا در این دام افتد هر دمِ شکارِ دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

بحر کیست؟ بحر مولانا است، بحر بزرگان هستند، بحر شما هستید اگر فضا باز بشود. شما فضا را باز کنید، ببینید دریا وصل کنید، دریا می‌خروشد، می‌جوشد که از شما جواهرات را بیان کند. در مولانا، دریای زندگی، بی‌نهایت زندگی، این فضای گشوده‌شده می‌جوشد و این جواهرات را بیرون می‌ریزد.

«بحر از این روی جوشد، مرغ از این رو خروشد»، مرغ کیست؟ مرغ هم مولانا است، مرغ هم عاشقان هستند، در این مورد مولانا. دریای مولانا به وسیله زندگی به خاطر این می‌جوشد، به خاطر این مولانا مثل یک مرغ چه‌چه می‌زند و این ابیات را می‌گوید، تا چه بشود؟ تا در این دام گشوده‌شده، دام عشق، هر دم یک شکار دیگر بیفتد. شکار چیست؟ شکار همین من‌های ذهنی هستند. وقتی مولانا دام عشق را پهن کرده، من‌های ذهنی بالاخره این پیغام را می‌گیرند. یا شما ببینید الآن این ابیات را می‌خوانید، در دام عشق خداوند از طریق مولانا می‌افتید.

پس بحر، دریای بیرون نیست. مرغ درست است که بلبل دارد می‌خواند و دریای بیرون هم می‌جوشد، دریای بیرون می‌جوشد دارد می‌گوید من جواهرات این‌جا دارم، گوهرها دارم بیا بیا بگیرد. بحر بزرگان هستند، جوشیده‌اند. بحر انسانی فضاگشا است که خداوند به صورت دریا می‌جوشد و جواهرات و گوهرها را بیرون می‌ریزد، همین‌هایی است که ما می‌خوانیم و او مثل مرغ چه‌چه می‌زند، آواز می‌خواند، آواز خوش می‌خواند تا انسان‌های دیگر که من‌ذهنی دارند در دام عشق بیفتند. شما افتادید؟

گفت اگر افتادید، روز شده، جوان‌مردی کردید، فضا باز شد، مواظب باش دیگر در ذهن نروی. اگر در ذهن رفتی، دیدی می‌ات کم شد، نترس، برو دوباره از دل بپرس، دوباره از دل بپرس، از من‌ذهنی نپرس. درست است؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس این افسانه من‌ذهنی در انقباض است، این می‌تواند شکار بشود. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و بحر مولانا یا بزرگان یا عاشقان می‌جوشد و این ابیات گفته می‌شود تا اگر من‌ذهنی دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] مرکزش به ارتعاش دربیاید و در دام بیفتد، در دام عشق بیفتد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بفهمد که این رنج و درد که زندگی را در این لحظه به مسئله تبدیل می‌کند، به مانع تبدیل می‌کند، به دشمن تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند، نباید این کار را بکند. وقتی که فهمید درک کرد که این‌ها را خودش درست کرده با من‌ذهنی‌اش، دید من‌ذهنی‌اش این کار را می‌کند، دیگر این کار را نمی‌کند.



الآن خیلی از شما فهمیدید که دانشمند نیستید. پندار کمال نباید ایجاب بکند که شما بگویید من می‌دانم. و اگر من ذهنی‌تان را دیدید که گرفتار است، وحشت نکنید، مسئولیت قبول کنید. بگویید زندگی خودم را من خودم خراب کردم، به دیگران نسبت ندهید. نگویید من پندار کمالم را می‌خواهم حفظ کنم، من هنوز از تو بهترم، شما باید عوض بشوید. شما همین‌که فهمیدید در چرخه تخریب‌اید، باید بپرید بیرون [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) باید بگویید من کمک می‌خواهم. کمک هم گفت در میخانه مردان دائماً کمک را پخش می‌کنند، می را پخش می‌کنند.

اگر می‌خودت را ریختی، بیت اول گفت، اگر می‌بینی به‌طور کامل از خداوند نمی‌توانی بگیری، برو از مردان بگیر. گفت به غیر از بزرگان می‌فروش دیگری در این جهان وجود ندارد. یعنی بیشتر من‌های ذهنی هستند و من‌های ذهنی به‌وسیله فروش مرغان، وقتی آواز مرغان را می‌شنوند، توی دام می‌افتند.

بالاخره درست است که من‌ذهنی دارد راه می‌رود به فکر مسائلش هست، نه؟ مسائلی که ایجاد کرده، توی ذهنش می‌گوید مسائل را این‌ها ایجاد کردند، این‌ها دشمن من هستند، من از همه بهترم، من پندار کمال دارم، یک‌دفعه یک آواز بلبل را می‌شنود. هان! عجب آواز خوش‌آیندی است، در جهان بیرون. شما در یک باغ و بوستان هم که می‌روید، غرق فکرهای خودتان هستید، یک‌دفعه می‌بینید یک بلبلی خیلی زیبا می‌خواند. به به به! چشمه‌ای هم هست، ای بابا ول کن این فکرها را!

یک‌دفعه متوجه می‌شوید که یک بلبلی هم مثل مولانا می‌خواند. می‌گوید این فکرها را نکنید، این‌ها مال من‌ذهنی است، بیا شکار بشو. و آن موقع هست که شما می‌فهمید آن‌ها همه توهم بوده. تمام آن افکاری که الآن شما را گیج کرده، آن‌ها همه توهم‌اند.

امروز گفت خوب بدانید «دل‌افشار» خود زندگی است، خود خداوند است، همانیدگی‌ها نیست. ایا این شما، الآن سرعتتان کم‌تر نشد، هی می‌گفتید این همانیدگی دارد می‌رود بچسبم، به یکی بچسبم. می‌گویم آقا برای این می‌چسبیدم که دلم فشرده نشود. این می‌گوید این که دارد می‌رود دلت را نمی‌فشارد، زندگی می‌فشارد که بگذاری این برود. من عوضی فهمیده بودم.

شما شکار نشدید؟! بیدار نشدید؟ که هرچه رفتنی است بگذار برود. من اصلاً دوست انسانی لازم ندارم. اگر دوست انسانی من را دوست دارد که با من بماند. اگر فامیلم است که عشق بدهیم به همدیگر. اگر دشمن من است که نمی‌خواهم. تنها دوست من خداوند است. تا حالا می‌گفتم اگر این‌ها نباشند که من بدبخت می‌شوم. من



می‌بینم که این‌ها بودند دل من فشرده می‌شد. چه کسی می‌فشرده؟ خداوند. پس من این را فهمیدم، شکار شدم. شکار مولانا شدم، از طریق مولانا شکار زندگی شدم.

چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

خب چه گفت این‌جا؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گفت دریای خداوند در درون مولانا می‌جوشد، مولانا مثل مرغ می‌خروشد، آواز می‌خواند، من‌های ذهنی توی دام عشق می‌افتند. درست است؟ بعد آن موقع می‌گوید که هر انسانی یک جهان است و این گنج است. شما خودتان را فقط این هیکل نبینید و این بدن نبینید و فکر نبینید، شما گنج‌اید، گنج خداوند هستید.

و شما را پیدا، پیدا یعنی به ظهور رسیدید، دیده می‌شوید. یک انسانی می‌آید بالا دیده می‌شود فرمش، هان این انسان است، یک بدن دارد، فکر دارد بله. ولی دراصل گنج است، گنج نهان، گنج درون، گنج خداوند، برای این‌که بالقوه این دریا است. درواقع بالقوه‌اش بالفعل است. به‌وسیله بزرگان بالفعل است، این را نگاه کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بلبل دارد می‌خواند.

اگر شما به میخانه مردان بروید، به میخانه مولانا بروید، از او می‌بگیرید بخورید، این گنج آشکار، این بدن، می‌گویید این ظاهر است، این حادث است، من یک دریا هستم و خداوند از طریق من می‌خواهد چه؟ آواز بخواند، من هم آواز خودم را می‌خوانم، بنابراین هر سری که پُر از عشق است، حالا سر ما الآن پُر از من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و همانندگی است. درست است؟ اگر این تبدیل به عشق بشود، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این‌جا سودا به معنی عشق است، «هر سری پر ز سودا» یک اظهار دیگری دارد. یعنی هر انسانی درست است که فرم است، زندگی می‌خواهد به‌صورت خاصی عشق خودش را، زیبایی خودش را از طریق او بیان بکند، که او بتواند خدمت بکند، ایثار بکند. یعنی خداوند از طریق هر فرمی می‌خواهد یک چیزی را ایثار بکند به جهان، از طریق هر انسانی به وجه خاصی عشق خودش را به کائنات بفرستد.

خب شما خودتان را گنج می‌بینید؟ یا یک مجسمه پُر از درد، ساخته‌شده از درد و همانندگی می‌بینید؟ شما مجسمه نیستید. این ظاهر پوششی است برای یک گنج نهان. اگر فضا را باز کنید، اگر دل اصلی‌تان آشکار بشود، که این به‌وسیله می‌ای که در میخانه مولانا سرو می‌شود، امکان‌پذیر است.



«چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا»، شما به عنوان قسمتی از جهان گنج را پوشیدید. گنج دریای عشق است که در درون شما است. پس شما آفریده نشده‌اید که دردهای من‌ذهنی را پخش کنید در جهان، هر جا می‌روید یک درد ایجاد کنید، یک مسئله ایجاد کنید. شما پُر از راه‌حل‌اید اگر وصل به زندگی بشوید و باید وصل بشوید. یا باید تلف بشوید، خراب کنید همه‌چیز را، یا باید وصل بشوید. هیچ چاره دیگری نیست.

من‌ذهنی این جهان را می‌تواند ببلعد، می‌تواند جنگ ایجاد کند، می‌تواند درد ایجاد کند. وقتی ایجاد کرد می‌گوید چه شده آقا؟ چرا این قدر درد ایجاد شد؟ ما آمدیم دردها را شفا بدهیم، نه درد ایجاد کنیم. با عقل من‌ذهنی نباید به صورت فردی یا جمعی عمل کنیم. باید به حرف بزرگان گوش بدهیم، از میخانه‌شان می‌بگیریم. نباید این قدر خراب کنیم، خراب کنیم، خراب کنیم، بعد از خراب شدن بگوییم چرا این طوری شد؟ خب از اول بزرگان گفتند بدهی دست این، همه‌چیز را خراب خواهد کرد. پس چیز ساخته شده را خراب نکن. پس «خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا»، «هر سری پُر ز سودا دارد اظهار دیگر». این را گفت، بعد می‌گوید:

هر کجا خوش نگاری، روز و شب بی‌قراری جوید او حُسن خود را نوخردار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

اصلاً به مکان بستگی ندارد، هر جا که یک عاشقی هست، خوش نگار یعنی زیبانگار، اگر نگار را به معنی نگارنده بگیریم. به عنوان یک آدم زیبا هم می‌توانید بگیرید، ولی خوش نگار یعنی هر لحظه زیبایی ترسیم می‌کند، هر لحظه خرد ترسیم می‌کند، هر جا باشد، هر جای دنیا باشد، فارغ از مکان، همه‌جا زیبایی ترسیم می‌کند هر کسی که به خداوند وصل است.

«روز و شب بی‌قراری» یعنی دویی ذهن این‌که الآن وضع ذهنی خوب نشان می‌دهد، این وضع را ذهن بد نشان می‌دهد، حوادث، جلوییش را نمی‌گیرد. او دائماً بی‌قرار است برای زیبایی ترسیم کردن، برای دادن خرد به وضعیت، وصل شدن به زندگی که از آن‌ور بگیرد و این‌جا پخش کند.

«جوید او حُسن خود را» یعنی زیبایی خود را «نوخردار دیگر»، پس هر کسی به خداوند وصل است و خداوند دائماً خوب ترسیم می‌کند، درست است؟ که الآن گفت نگارنده، این‌جا بود دیگر همان دو بیتی که الآن خواندم، می‌گفت «پس کمالات آن را کاو نگارد جهان را»، خداوند وقتی ترسیم می‌کند، زیبا ترسیم می‌کند یا زشت ترسیم می‌کند؟ همیشه زیبا ترسیم می‌کند، ما با من‌ذهنی زشتش می‌کنیم.



و عاشقان هم زیبا ترسیم می‌کنند، برای همین می‌گوید «هر کجا خوش نگاری»، اگر شما فضا را باز کردید برای شما روز شده، زیبایی ترسیم می‌کنید و این‌که الآن وضعیت بد است یا خوب است، روز و شب است، چه جور دویی است، برای شما فرق نمی‌کند. شما دائماً زیبایی ترسیم می‌کنید، خرد را می‌آورید به این جهان، به عقل کل وصل‌اید. در نتیجه به عقل خودتان، به زیبایی خودتان، به آن زیبایی که ترسیم می‌کنید شما دنبال خریدار نو می‌گردید.

هر کسی پیش شما می‌آید، هر وضعیتی پیش شما می‌آید زیبا می‌شود، برای این‌که شما «خوش نگار» هستید. خوش نگاری را از من‌ذهنی می‌گیرید؟ نه. خوش نگاری را از من‌ذهنی نمی‌توانید بگیرید، چون من‌ذهنی همیشه زشت نگار است، همیشه خراب‌کننده است، همیشه نگران‌کننده است، همیشه زندگی را به مسئله تبدیل می‌کند، به مانع تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند.

شما با من‌ذهنی خوش نگار نمی‌توانید بشوید. پس هر کسی که این فضا را بی‌نهایت باز کرده، مقدار زیادی تبدیل شده، می‌فهمد که خرابکاری ممنوع، باید به خرد رو بیاورد و برای این خردمندی و ارائه زیبایی دنبال مشتری می‌گردد. هر کسی خریدار است، هر کجا، چه کسی می‌خواهد زندگی‌اش را درست کند؟

آیا تبعیض قائل می‌شود؟ می‌گوید مثلاً من به این دین می‌دهم، به این نه؟ مثل خورشید می‌ماند، خورشید به همه‌جا می‌تابد، همه‌جا را روشن می‌کند و همه‌چیز و همه‌کس گرما می‌دهد، هر کسی که خریدار است. «جوید او حُسنِ خود را نوخریدار دیگر»، به شما دادم می‌روم به آن یکی هم می‌دهم، به آن یکی هم می‌دهم، یک خریدار جدید، هر لحظه یک خریدار جدید. نمی‌فروشم، فقط ارائه می‌کنم. خداوند هم همین‌طور است. حالا اگر شما از او نمی‌گیرید، از خوش نگاران بگیرید، از مولانا بگیرید، از حافظ بگیرید، از عاشقان بگیرید.

هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی مشتري‌وار جوید عاشقی زار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

ببینید باز هم می‌گوید جا مهم نیست، هر جا که یک عاشق هست رویش مثل ماه زیبا است، یعنی رویش روی زندگی است روی خداوند است و بوی خداوند می‌دهد، بوی عشق می‌دهد، بوی سازندگی می‌دهد، بوی صلح می‌دهد، بوی آرامش می‌دهد، بوی جنگ و ستیزه نمی‌دهد، «مشتري‌وار جوید». می‌گوید من مشتری هستم، من



خریدار کسانی هستیم که بیايند اين صورت زيبای خداوند را ببينند، از آن ياد بگيرند. دنبال يک عاشق زار می‌گردد که بخواهد عاشق بشود.

و اين مهم است که يک کسی بخواهد عاشق بشود، يک کسی بداند که با من‌ذهنی با خرابکاری آن نمی‌تواند زندگی خودش را و جمع را درست کند. عاشق زندگی باشد، عاشق سازندگی باشد، دنبال آن می‌گردد، که بيا از من بگير، بيا اين صورت ماهِ زندگی را در من ببين، صورت خرد را ببين، خردورزی بايد بکنی، بوی خوش عشق را بشنو، مساعدت را بشنو، کمک را بشنو، رواداشت را بشنو، سازندگی را بشنو.

هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی مشتري‌وار جوید عاشقی زار ديگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

من‌ذهنی اين‌طوری نيست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی ماه‌رو نيست زشت‌رو است. برای زشتی خودش، خرابکاری خودش، به هم ريختن خودش، ايجاد مسئله، دنبال مشتري می‌گردد. [شکل ۱۰ (حقيقت وجودی انسان)]
آن‌هایی که فضاگشا هستند به زندگی زنده شده‌اند، آن‌ها بله، آن‌ها دنبال اين هستند کسی بيايد خرد را از آن‌ها بخرد. می‌بينيد که مولانا چقدر خرد آورده به اين جهان، چقدر می‌تواند زندگی ما را درست کند، چیزی می‌خواهد؟ نه. گفت اين‌ها اهميت نمی‌دهند، تو بايد خواسته‌ات بالا باشد، چیز خوب بخواهی. درست است؟ «همتی دار عالی».

اين نفس مستِ اويم، روز ديگر بگويم هم بر اين پرده‌تر با تو اسرار ديگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

می‌بينيد که مولانا لازم می‌داند که پس از گفت‌وگوی ذهنی دوباره با زندگی يکی بشود، برگردد با او يکی بشود. انگار يک سطل خرد را از آن‌ور، عشق را پر کرده بود جاری کرد، با کلمات گفت، با جملات گفت، الآن می‌گويد که الآن ديگر رفتم با او يکی شدم مست او شدم. يک روز ديگر، يک دفعه ديگر که اين سطلم را پُر کردم با تو رازهای ديگری بيان خواهم گفت. پس اين لازم است که ما سکوت کنيم پس از اين‌که حرف زدیم دوباره فضا را باز کنيم با خداوند يکی بشويم تا بتوانيم از او جواهرات و راه‌حل‌ها را بگيريم بيايم در اين جهان پخش کنيم، مثل مولانا.



این نفس مستِ اویم، روزِ دیگر بگویم هم بر این پردهٔ تر با تو اسرارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

«پردهٔ تر» درست است که پردهٔ ذهن است و این جملات است و این‌ها، ولی هنوز آن هشیاری حضور و آن عشق این کلمات را خیس می‌کند و این جملات را خیس می‌کند. درست است که می‌گوید من این‌ها را به جملات گفته‌ام، ولی این پرده‌ای بود که به عشق آلوده شده بود، به عشق، با عشق عجین شده بود. «پردهٔ تر» بود، پردهٔ خشکِ ذهن نبود. اگر هم به جمله گفتم هنوز آن آب، زندگی، آن شرابِ زندگی، داشت این‌ها را می‌گفت و این‌ها، در این‌ها معنا است. پس الآن من ساکت شدم رفتم با او یکی بشوم و سطم را پر کنم و بنابراین اگر خشک بشوم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیگر حرف نمی‌زنم، با من‌ذهنی حرف نمی‌زنم ساکت می‌شوم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، درست است؟

بس کن و طبل کم زن، کاندر این باغ و گلشن هست پهلویِ طبلت بیست نغارِ دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

نغار: فغان‌کننده، پرنده‌ای که صدایی نازک دارد.

این توصیهٔ مولانا است، هم به خودش هم به ما، که وقتی با او یکی نشدی، سطلت پر نشده از آن‌ور، فقط من‌ذهنی داری، طبلِ تو خالی می‌زنی. یعنی حرف باز ذهن می‌زنی این طبلِ تو خالی است. پس بنابراین برو با زندگی با فضاگشایی یکی بشو و ظرفت را از آن‌ور پر کن، وقتی پر شد بیا جاری کن حتی به صورت عبارات و شعر، اشکالی ندارد. درست است؟

ولی اگر دیدی خالی شدی با من‌ذهنی حرف می‌زنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در این صورت این طبلِ تو خالی است. مواظب باش وقتی طبلِ تو خالی می‌زنی در این، در این جهان که باغ و گلشن است واقعاً، مولانا می‌گوید این‌جا باغ و گلشن خداوند است ما طبلِ تو خالی می‌زنیم. کسی که طبلِ تو خالی می‌زند باید بداند که بیست طبلِ تو خالی زن همین پهلوی ما هست، یعنی من‌های ذهنی. یعنی من‌های ذهنی حساس هستند به این طبلِ تو خالی. و یا نه، حتی اگر شما در «پردهٔ تر» هم صحبت کنی آن‌ها ممکن است با من‌ذهنی‌شان بشنوند و تفسیر کنند مواظب باش. درست است؟



«بیست نَعَّارِ دیگر»، نَعَّار یعنی افغان‌کننده، این‌جا بود، فغان‌کننده، پرنده‌ای که صدای نازک دارد، ولی افغان‌کننده یعنی من‌ذهنی، ناله‌کننده، شکایت‌کننده، منحرف‌کننده پیغام. یکی پیغام مولانا را بشنود با من‌ذهنی تفسیر کند اسمش را گذاشته «نَعَّار».

مواظب باش وقتی طبل می‌زنی من‌های ذهنی در اطراف هستند و این‌ها شروع خواهند کرد به تفسیر کردن و با من‌ذهنی‌شان حرف زدن، آن‌ها هم شروع خواهند کرد به طبل تو خالی زدن، و طبل تو خالی زدن در جهان یعنی ژاژدرمانی، هیچ اثری ندارد و ضرر هم دارد.

«بس کن و طبل کم زن، کاندرا این باغ و گلشن» من‌های ذهنی وجود دارند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افغان می‌کنند، فغان می‌کنند، ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند و اگر صدای طبل ذهن را بشنوند ذهن‌شان تحریک می‌شود من‌ذهنی‌شان بالا می‌آید و شروع می‌کنند آن‌ها هم طبل زدن و این طبل تو خالی من‌ذهنی هیچ فایده‌ای ندارد در جهت سازندگی، در جهت ویرانی خیلی اثر دارد. پس تا فضا گشوده است حرف بزن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ولی دیدی دیگر حرفت تمام شد رسیدی به ذهن خشک برگرد برو با خداوند یکی بشو و ظرفت را از آن فضا پر کن.

اجازه بدهید یک مثنوی را شروع کنم که در قسمت بعد ادامه خواهم داد. و این درواقع همین از مقدمه دفتر ششم است و از بیت یکم دفتر ششم شروع می‌کنیم، که مولانا به حُسام‌الدین می‌گوید که می‌خواهم دفتر ششم را شروع کنم و این لازم است.

ای حیاتِ دل، حُسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد به قِسمِ سادسی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱)

سادس: ششم

گشت از جذبِ چو تو علّامه‌ای
در جهان گردانِ حُسامی‌نامه‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲)

گردان گشتن: مشهور شدن، آوازه یافتن
حُسامی‌نامه: نام دیگر مثنوی



پیشکش می‌آرمت ای معنوی قسم سادس در تمام مثنوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳)

سادس: ششم

پس، سادس یعنی ششم. گردان گشتن: مشهور شدن، آوازه یافتن. حُسامی‌نامه: نام دیگر مثنوی است. پس مولانا پنج دفتر را نوشته، ولی فکر می‌کند که باید دفتر دیگری بنویسد. در بیت‌های دیگر می‌گوید من باید طوری حرف بزنم که مردم بفهمند، این پیغام منتقل بشود و امیدوارم زندگی کمک کند به من و این به صورتی بیان بشود که همه مردم بفهمند.

«ای حیاتِ دل»، حیاتِ دل ترکیب جالبی است یعنی کسی که از جنس زندگی است، حیاتش، زندگی‌اش، از دل گشوده شده می‌آید، از یکی شدن با خداوند می‌آید. «ای حیاتِ دل»، و «حُسام‌الدین» می‌دانید یارش است، میل من می‌جوشد که دفتر ششم را بنویسم، یک کتاب دیگر بنویسم.

«گشت از جذبِ چو تو علامه‌ای» می‌بینید که مولانا به یارش می‌گوید علامه. در این جا علامه سواد کتابی نیست، یعنی تو را من دریا می‌بینم. پس ما می‌توانیم انسان‌های دیگر را دریای زندگی ببینیم که با من ذهنی چون خودمان را مجسمه می‌بینیم این کار امکان ندارد. چون مولانا فضاگشا است، کسی که از جنس عشق است، یارش را به صورت یک علامه‌ای می‌بیند، یک دانشمندی می‌بیند، نه دانشمند کتابی، که به علم لَدُن مجهز است، وصل به خداوند است. و بنابراین می‌گوید این از جذب تو بوده، این تو به من یاری کردی، اگر جذب تو نبود؛ این نشان می‌دهد که چقدر عشق ما به دیگران می‌تواند به ما کمک کند، از طریق می‌گوید تو من به زندگی وصل شدم.

گشت از جذبِ چو تو علامه‌ای در جهان گردان حُسامی‌نامه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲)

گردان گشتن: مشهور شدن، آوازه یافتن
حُسامی‌نامه: نام دیگر مثنوی

یعنی این حُسامی‌نامه یا مثنوی در اثر جذب تو سروده شده. حالا گردان، مشهور، یا گردان درست شد، از جذب تو بوده. خلاصه تو به من کمک کردی، الآن این مثنوی دفتر ششم را به شما کادو می‌کنم پیشکش می‌کنم، و این مثنوی را تمام خواهد کرد. در تمام مثنوی احتمالاً معنی می‌دهد برای اتمام یا تکمیل کردن مثنوی. پس دفتر ششم را می‌خواهد بنویسد.



شش جهت را نور ده زین شش صُحُف کَيَّ يَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ يَطُفْ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴)

«ای حُسام‌الدین چَلَبی با این شش دفتر، شش جهتِ عالم را روشن کن. یعنی با حقایق مثنوی، سراسر جهان بشری را منور فرما. تا آن کسی که هنوز گردِ حقایق مثنوی نگشته است، گردِ آن بگردد و پیرامون آن طوافی کند.»

صُحُف: جلد‌های کتاب
کَيَّ: برای این‌که، به جهت این‌که، تا این‌که
يَطُوفُ: طواف کند
حَوْلَهُ: اطراف او، پیرامون آن
لَمْ يَطُفْ: طواف نکرده است

یعنی ای حُسام‌الدین، ای یار من، با این شش دفتر، شش جهتِ عالم را روشن کن. خودِ مولانا فکر می‌کند که این مثنوی واقعاً تمام زندگی ما را می‌تواند روشن کند. صُحُف یعنی جلد. ای یار من، با این دفتر ششم، شش جهتِ عالم را روشن کن. یعنی با حقایق مثنوی سراسر جهان بشری را منور فرما تا آن کسی که هنوز گردِ حقایق مثنوی نگشته است، گردِ آن بگردد و پیرامونِ آن طوافی کند.

«کَيَّ يَطُوفَ حَوْلَهُ» یعنی طواف کند حولِ او کسی که طواف نکرده است. یعنی کسی که این مطلب را نفهمیده است او هم بفهمد. آن‌هایی که فهمیده‌اند، درک کرده‌اند هیچ، ولی تعداد زیادی از مردم متوجه نشده‌اند من چه می‌گویم. در دفتر ششم می‌خواهم یک جوری صحبت کنم آن‌ها هم حول محور مثنوی بچرخند و از آن استفاده کنند. پس صُحُف یعنی جلد‌های کتاب. کَيَّ: برای این‌که، به جهت این‌که، تا این‌که. يَطُوفُ: طواف کند. حَوْلَهُ: اطراف او، پیرامون آن. لَمْ يَطُفْ یعنی طواف نکرده است.

عشق را با پنج و با شش کار نیست مقصد او جز که جذبِ یار نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵)

بُو که فیما بَعْدِ دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶)

بُو که: باشد که
فیما بَعْدِ: از آن پس



پس می‌فرماید عشق با پنج حس و شش جهت این جهان کار ندارد، یعنی با عالم مادی کار ندارد. با حادث‌ها، آن چیزی که در این جهان به وجود می‌آید به صورت حادث با آن کاری ندارد. عشق را با پنج حس و شش جهت کار نیست. در ضمن پنج حس و شش جهت یعنی این عالم مادی برای انسان. «مقصد او جز که جذب یار نیست.» بنابراین مقصود از عشق این است که انسان جذب خداوند بشود، برود با او یکی بشود. پس عشق برای این نیست که ما به حوادث واکنش نشان بدهیم یا حوادث جلوی ما را بگیرد. «هرچه آن حادث دوپاره می‌کنم» «لطف سابق را نظاره می‌کنم.»

بو که یعنی باشد که، فیما بعد، بعد از این دستوری از خداوند برسد. معلوم است که مولانا وصل است به خداوند. دستوری برسد به طوری که به زبان ساده رازهای گفتنی گفته بشود. او وصل به زندگی است و زندگی به او می‌گوید این طوری بنویس. می‌گوید ان شاء الله که دستوری برسد و من ساده‌تر صحبت کنم که مردم بفهمند این رازها چیست. بو که: باشد که. فیما بعد: از آن پس.

با بیانی که بُود نزدیکتر زین کنایات دقیق مُستتر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷)

مُستتر: پوشیده شده، استعار شده

راز جز با رازدان انباز نیست راز اندر گوش مُنکر راز نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸)

انباز: شریک، دوست

لیک دعوت وارد است از کردگار با قبول و ناقبول او را چه کار؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹)

مُستتر یعنی پوشیده شده، استعار شده. انباز: شریک، دوست. مولانا می‌گوید که در این دفتر ششم من با بیان ساده‌تر به فهم مردم صحبت کنم که از این رازها و کنایه‌های دقیق پوشیده شده که در پنج دفتر بیان کردم ساده‌تر باشد، روشن‌تر باشد. ولی، ولی شنونده باید رازدان باشد که راز را بتواند بفهمد. امروز هم بود، می‌گوید که همت عالی دار که در میخانه مردان آدم‌هایی مثل مولانا، شراب زندگی گردان است ولی تو باید همت عالی داشته باشی.



باید بگویی من عشق را می‌خواهم، خداوند را می‌خواهم و این ابیات را نمی‌خواهم که خودم را بیشتر نشان بدهم یا تأیید بگیرم، توجه بگیرم یا از نظر مادی بالاتر بروم. همان‌طور دیدید که الآن می‌گفت که «عشق را با پنج و با شش کار نیست» یعنی عشق برای این نیست که شما یک چیزی به دست بیاورید، بهتر خودتان را نمایش بدهید یا بهتر از دیگران دربیایید، سوادتان بیشتر از دیگران بشود. نه! عشق یعنی یکی شدن با خداوند.

آن‌جا هم گفت حقیقت و طریقت. حقیقت علمی است که از لدُن درمی‌آید، از فضای گشوده‌شده درمی‌آید. کما این‌که الآن مولانا وصل است ولی آرزو می‌کند که یک جوری گفته بشود که مردم بفهمند. پس بنابراین، می‌گوید که درست است که من می‌گویم که من پیچیده صحبت کردم مردم متوجه نشدند و مسئولیت با من بوده که ساده‌تر صحبت کنم. من ملامت نمی‌کنم که چرا مردم نمی‌فهمند و به خودم برمی‌گردم که بهتر و ساده‌تر صحبت کنم اما این حقیقتی هم وجود دارد که این قانون است فقط کسی که علاقه به راز دارد و رازدان است راز پیش او می‌رود، او می‌تواند راز را بفهمد.

کسی که همت عالی دارد، کسی که می‌داند مقصود آمدنش این است که به خداوند زنده بشود، نه چیزهای مادی را انباشته کند و من‌ذهنی‌اش را بالا بیاورد با دیگران مقایسه کند. این‌ها را باید شخص در خودش درست کرده باشد. «راز جز با رازدان انباز نیست» پس راز با رازدان شریک است، راز به رازدان می‌رسد. کسی که دنبال راز است راز را می‌تواند بفهمد. راز در گوش من‌ذهنی راز نیست. یعنی می‌خورد به گوش و برمی‌گردد. شما باید ببینید که شما هم از جنس من‌ذهنی هستید، منکر هستید. در غزل داشتیم خاصیت‌های ذهن شک و انکار است. من از دل فضای گشوده‌شده، از دل اصلی می‌پرسم، نمی‌ترسم. این بینش ذهن را می‌گذارم کنار. فضا را باز می‌کنم از او می‌پرسم تا شک و انکار نماند.

در این‌جا هم می‌گوید راز در گوش من‌ذهنی راز نیست اما درست است که راز نیست، من‌ذهنی گوش نمی‌کند، به دستور خداوند من که عاشقم باید بیان کنم. «لیک دعوت وارد است از کردگار» خداوند به عاشقان می‌گوید خودت را بیان کن. در غزل هم داشتیم می‌گفت هر جا «ماه‌رو» هست، هر جا «مُشک‌بو» هست، روز و شب بی‌قرار دنبال مشتری می‌گردد، خودِ خداوند هم دنبال مشتری می‌گردد. منتها ما خیلی مشغول هستیم به من‌ذهنی، گوشمان به راز و پیغام خداوند بدهکار نیست.

لیک دعوت وارد است از کردگار

با قبول و ناقبول او را چه کار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹)



کسی که به عشق زنده است، می‌خواهد عشق و خرد را به جهان ارائه کند کاری ندارد که مردم قبول می‌کنند یا قبول نمی‌کنند. مُسْتَر یعنی پوشیده. انباز یعنی شریک. و یک مثالی هم می‌زند:

نوح نُهصد سال دعوت می‌نمود
دَم به دَم انکار قومش می‌فزود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰)

هیچ از گفتن عِنان واپس کشید؟
هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱)

گفت: از بانگ و علای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲)

علای: آواز بلند، بانگ، شور و غوغا

علای: آواز بلند، بانگ، شور و غوغا، در این‌جا همین واقواق سگ‌ها یا من‌های ذهنی است. می‌گوید نوح، مثال می‌زند، نُهصد سال دعوت می‌نمود و قومش دائماً انکار می‌کردند، مسخره‌اش می‌کردند می‌گفتند آقا چه می‌گوید؟ این چیزها چیست که تو می‌گویی؟ یعنی چه که ما به خداوند زنده بشویم، یکتایی چیست؟ همین من‌ذهنی هست! ولی «هیچ از گفتن عِنان واپس کشید؟» یعنی این عِنان را کشید و متوقف شد؟ دعوتش را متوقف کرد؟ بیان عشق نکرد؟ بیان خرد نکرد؟ حقایق را نگفت؟ آیا رفت خاموش شد؟ حالا که شما گوش نمی‌کنید من هم حرف نمی‌زنم، من قهر کرده‌ام؟ نه! گفت از سر و صدا و واقواق سگان یعنی من‌های ذهنی آیا کاروان راهش را ادامه نمی‌دهد؟ کاروان می‌گذشت در ده، سگ‌ها شروع می‌کردند به عوعو و وقوق، کاروان به راهش ادامه می‌داد.

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سُست گردد بَدَر را در سیر تگ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳)

بَدَر: ماه شب چهارده، ماه کامل

مَه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴)



عوعو: واقواق، صدای سگ

هر کسی را خدمتی داده قضا درخور آن، گوهرش در ابتلا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵)

درخور: لایق، سزاوار

بدر: ماه شب چهارده، ماه کامل. عوعو: واقواق، صدای سگ. درخور: لایق، سزاوار. مثال دیگر این است که شب مهتاب، ماه شب چهارده حرکت می‌کند، سگ‌های ده واقواق می‌کنند، یعنی اگر مولانا حرف می‌زند یک سری آدم‌های منقبض و من‌های ذهنی سر و صدا می‌کنند، ماه نمی‌رود؟ ماه می‌ایستد در آسمان؟ نه! ماه نور می‌اندازد. مولانا خرد را پمپاژ می‌کند به جهان، عشق را در جهان پخش می‌کند، من‌ذهنی هم عوعو می‌کند. هر کسی مطابق خلقت خودش عمل می‌کند.

یکی من‌ذهنی دارد مطابق من‌ذهنی خودش. یکی فضا را باز کرده، عاشق است، خردمند است خرد را بیان می‌کند، عشق را بیان می‌کند. خداوند، قضا در این لحظه به هر کسی خدمتی داده. آن کسی که منقبض می‌شود، خراب می‌کند، آن از طریق خرابی خدمت می‌کند که ما دیگر آن کار را نکنیم. ما بفهمیم این هم می‌شود، این‌طوری هم می‌شود عمل کرد و خراب کرد، دیگر آن کار را نمی‌کنیم ما. و اگر کسی فضا را باز می‌کند به‌سوی زندگی می‌رود و خرد را به این جهان می‌آورد این هم یک خدمتی است که قضا به او داده و دائماً درخور آن گوهر اصلی است که باید به او زنده بشود، در امتحان است.

یعنی ما باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و او را بیاوریم به مرکزمان یا از طریق خرابکاری بالاخره یک جایی بگوییم آقا چرا این‌قدر خرابکاری می‌کنم؟ یا از طریق فضاگشایی و آوردن عشق و منبسط شدن و دائماً برحسب آن گوهر اصلی‌مان که جنس خدایی‌مان است در امتحان هستیم. ببینیم که چقدر آن را به معرض نمایش می‌گذاریم. هر کسی باید حواسش به این باشد، نه به سر و صدای من‌های ذهنی اطرافش. و اگر من‌های ذهنی قبول یا رد می‌کنند با آن‌ها کاری نداشته باشد. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



برنامه گنج حضور را ادامه می‌دهم. همان‌طور که در غزل ملاحظه فرمودید، مولانا فرمودند که آن کسی که جهان را ترسیم می‌کند هر لحظه، می‌خواهد کمالاتش را در انسان به معرض بیان و نمایش بگذارد. و آخر سر به این نتیجه رسید که دریای زندگی درون بزرگان و عاشقان برای این می‌جوشد و آن‌ها به‌خاطر این است که مثل بلبل می‌خوانند، تا یک منکری که سِر را قبول نمی‌کند، من‌ذهنی را ادامه می‌دهد، به دام بیفتد، به دام عشق بیفتد. و گفتند که

هر کجا خوش‌نگاری، روز و شب بی‌قراری

جوید او حُسنِ خود را نوخردارِ دیگر

هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی

مشتري‌وار جوید عاشقی زارِ دیگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۹۴)

یعنی هر کسی که عاشق است، به زندگی زنده شده، مرتب می‌خواهد که زندگی را در دیگران ببیند، زنده کند، به ارتعاش دریاورد و از یک عاشقی طلب می‌کند، جست‌وجو می‌کند که عشق را در او زنده کند، این کار انسان است. و گفت هر کسی که درست است جسم است، ولی یک کان است، یک معدن است، یک گنج است، باید گنج خودش را کشف کند و عاشق بشود، خوشبو بشود، بوی عشق بدهد و این بو را در جهان پخش کند.

در ابتدای مثنوی دفتر ششم مولانا فرمودند که من در پنج دفتر، به‌طور ضمنی، مطالبی را به‌صورت پوشیده گفته‌ام، در این دفتر می‌خواهم خداوند به من کمک کند این‌ها را ساده‌تر بگویم، تا مردم بفهمند. ولی درضمن اشاره کرد کسی که منکر بشود، راز با رازدان آنباز است، راز به‌سوی کسی می‌رود که راز را بخواهد شناسایی کند، عاشق راز باشد، طالب راز باشد و با منکر آنباز نیست. و بعد گفت این منکران، من‌های ذهنی شبیه سگ واق‌واق می‌کنند، ولی عارفان و عاشقان مثل ماه شب چهارده می‌درخشند و به راهشان ادامه می‌دهند.

یک تشبیهی هم دوباره کرد گفت که یک کاروان که همین کاروان عاشقان است، این‌ها کار خودشان را ادامه می‌دهند و کاری ندارند که سگ‌های ده واق‌واق می‌کنند، یعنی سگ‌های ذهنی، سگ‌هایی که در ذهن هستند شروع می‌کنند به عوعو کردن. و تا این‌جا خواندیم که گفت:

یا شب مهتاب از غوغای سگ

سُست گردد بذر را در سیرِ تگ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳)



مَه فشانَد نور و سگ عوعو کند

هر کسی بر خلقت خود می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴)

هر کسی را خدمتی داده قضا

در خور آن، گوهرش در ابتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵)

ابتلا: امتحان

می‌گویند انسان‌ها گوهری دارند که همان خداوند است و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است و هر لحظه امتحان می‌شوند که ببینند برطبق قضا خدمت می‌کنند یا برطبق من‌ذهنی. و حالا ما انسان‌ها باید متوجه بشویم که ما می‌خواهیم من‌ذهنی را به بیان در بیاوریم یا من‌ذهنی را کوچک کنیم، رها کنیم، به خداوند زنده بشویم؟ به‌سوی یک من‌ذهنی بزرگ‌تر می‌رویم یا نه من‌ذهنی را رها کرده‌ایم، قضاوت و مقاومت را کم کرده‌ایم، به‌سوی فضاگشایی و زنده شدن به زندگی می‌رویم؟ این‌ها را باید در خودتان ببینید.

ابتلا یعنی امتحان. قضا یعنی خداوند. قضا، خداوند نگاه می‌کند می‌گوید، و هر لحظه می‌بیند که شما به چه ترتیب عمل می‌کنید، به‌صورت من‌ذهنی یا به‌صورت فضای گشوده‌شده؟ و اگر شما به‌صورت من‌ذهنی می‌روید، شما می‌خواهید از طریق خراب‌کاری و ویران‌گری و صدمه زدن به خود و دیگران خدمتی بکنید. این هم یک نوع خدمت است، از راه سختی می‌روید، بالاخره باید برسید به جایی که بگویید بس است، برگردید فضاگشایی کنید. ولی مطالعه گفتار بزرگان این بینش را، این بیداری را در ما به‌وجود می‌آورد که ما وقت را تلف نکنیم. در غزل هم به این موضوع اشاره کرد که مواظب باشید، وقت را تلف نکنید، زندگی را تلف نکنید.

بقیه‌اش را می‌خوانیم. هر لحظه برحسب آن گوهر اصلی‌مان امتحان می‌شویم، ببینیم چقدر به او نزدیک می‌شویم و به چه صورتی. توجه می‌کنید؟ گوهر اصلی‌مان همان آلت است، امتداد خدا است، روحمان است که باید باز بشود، بی‌نهایت بشود و تا آن‌جایی که مقدور است به‌اصطلاح به او زنده بشویم. هرچه زنده‌تر می‌شویم، فضا گسترده‌تر می‌شود، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. و گفت که چالش شما، پیکار شما، جنگ شما فقط این است که در بغداد کوی او باشید و خوش‌آباد روی او باشید، یعنی مطابق روی او و خرد او جهان را آبادان کنید. و قبلاً هم به ما گفته که



بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست؟ بر شکل عصا آید و آن مار دوسر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

یعنی اگر توی ذهن هستی، به یک من ذهنی امیدوارید، به یک چیزی امیدوارید با ذهنتان که ذهنتان نشان می‌دهد این زندگی من را یا زندگی جمع ما را درست می‌کند، می‌گوید نه، این همیشه به صورت «عصا» می‌آید، یک ابزار می‌آید، ولی این ابزار ذهنی که می‌بینید، این «مار دوسر» است. مار دوسر به این معنی است که یک دفعه یک صورتش، وضع مادی، وضع ظاهری درست می‌شود، همه مشغول عشرت‌های من ذهنی می‌شوند، در این موقع می‌گویند که آقا دیگر چه وقت مولانا است، الآن حالمان خوب است، پولمان زیاد است، می‌بینید که دیگر خوشحالیم! منتها حالشان حال من ذهنی است.

دوباره وقتی پوستین را از آن‌وری من ذهنی می‌پوشد، همه چیز خراب می‌شود، به بحران می‌رویم. همه چیز خراب می‌شود، روابط خراب می‌شود، یک سری فجایع خاصی به وجود می‌آید که من ذهنی به وجود می‌آورد و انسان در گرداب ذهن می‌افتد، می‌گوید حالا الآن چه موقع مولانا است؟! درحالی که به ما گفته که «هر کجا خوش‌نگاری، روز و شب بی‌قراری». هر جا یک زیبایی ترسیم‌کننده است، به وضعیت خراب ذهن و به وضعیت آباد ذهن نگاه نمی‌کند، دائماً بی‌قرار است چه کار کند؟ که آن زیبایی را که ترسیم می‌کند، آن خردی را که دارد، به جهان عرضه کند. یک خریداری پیدا کند، این را به او بفروشد. نفروشد پول بگیرد، بلکه سهمی بشود به اشتراک بگذارد. یعنی چراغ را روشن می‌کند، می‌گوید در نور این ببینید، چه می‌خواهد وضع ذهنی‌تان خوب است، وضع برحسب ذهن خوب است یا بد است، باید با این چراغ ببینید، با چراغ خرد ببینید یا با عقل کل باید عمل کنید. عقل من ذهنی دیر یا زود شما را گیر خواهد انداخت، زندگی شما را خراب خواهد کرد. درست است؟

خب، این را دیگر خواندیم. بدر یعنی ماه شب چهارده. عوعو یعنی واق‌واق سگ. درخور: لایق، سزاوار. بعد می‌گوید:

چونکه نگذارد سگ آن نعره سَقَم من مَهَم، سیران خود را چون هَلَم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶)

سَقَم: بیماری
سیران: سیر و گردش
هَلَم: ترک گویم، فروگذارم، از مصدر هَلیدن



چونکه سرکه سرگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷)

سرگی: ترشی

قهر سرکه، لطف همچون انگبین کین دو باشد رکن هر اسکنجبین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸)

سَقَم یعنی بیماری، زشت، بیمارگونه. سیران یا سیران در فارسی، سیر و گردش. هِلَم: ترک گویم. سرگی یعنی ترشی، خاصیت من‌ذهنی که غم و غصه و ستیزه و این‌ها ایجاد می‌کند، سرگی.

می‌گوید که من‌ذهنی آن نعره بیمارگونه را که دائماً حرف بزند برحسب من‌ذهنی و خراب‌کاری کند، این را نمی‌گذارد، دائماً حرف می‌زند. درست است؟ می‌گوید من ماه هستم، من حرکت خودم را متوقف نمی‌کنم. مثالش همین ماه شب چهارده نور می‌اندازد سگ‌های ده نگاه می‌کنند فکر می‌کنند یک چیز خطرناکی است، به آن واقف می‌کنند، ولی او به کارش ادامه می‌دهد، هم نورش را می‌اندازد هم حرکتش را می‌کند. می‌گوید عارف هم همین‌طور است. شما عاشقان هم می‌گوید همین‌طور هستید. هر کسی به این موضوع آگاه می‌شود که فقط خرد زندگی است که با فضاگشایی جهان را آبادان می‌کند، به این کار دست می‌زند، دیگر کار من‌ذهنی را نمی‌کند.

می‌گوید یک سگ واقف‌اقتش را کنار نمی‌گذارد. من‌ذهنی دائماً حرف می‌زند با بانگ بلند و خراب‌کاری را ادامه می‌دهد، من که ماه هستم، من که می‌خواهم آبادان کنم، خرد زندگی، عشق زندگی را به جهان بیاورم، من چرا کار خودم را متوقف کنم؟ نمی‌کنم.

و به‌علاوه اگر سرکه سرگی را افزون کند، اگر من‌ذهنی درد را زیاد کند در این جهان، «پس شکر را واجب افزونی بود» باید شکر را اضافه کرد. باید شادی را اضافه کرد. یک عده‌ای درد ایجاد می‌کنند، خراب‌کاری ایجاد می‌کنند، یک عده‌ای هم باید شادی را تزریق کنند به جامعه و جامعه شاد بشود.

برای این‌که وقتی ما می‌رویم به انقباض، درواقع دردها، قهرهای زندگی را به‌وجود می‌آوریم. خداوند قهر ندارد ولی می‌گوید که اگر من را نگذارید به مرکزتان، چیزها را بگذارید و بخواهید به‌صورت من‌ذهنی بالا بیاوید، دچار قهر خواهید شد، خودتان می‌خواهید، دچار خراب‌کاری خواهید شد، دچار انقباض خواهید شد، دچار غم و غصه



خواهید شد، درد به وجود خواهد آمد. می‌گوید قهر مانند سرکه است، لطف خداوند با فضاگشایی و بیان عشق مثل عسل است و این دوتا است، «سرکه و عسل»، پایه و رکن هر «اسکنجبین» است، اسکنجبین است به اصطلاح. می‌گوید که این جهان مثل اسکنجبین است یا سکنجبین است. یک سری درد را زیاد می‌کنند یک سری هم باید شادی را زیاد کنند، وگرنه که اگر یکی زیاد باشد سرکه زیاد باشد، نمی‌شود. الآن خودش توضیح می‌دهد. پس:

انگبین گر پای کم آرد ز خل آید آن اسکنجبین اندر خلل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹)

پای کم آوردن: کم آمدن
خل: سرکه
خلل: سستی، شکاف بین دو چیز. در اینجا منظور نقصان و خرابی است.

قوم، بر وی سرکه‌ها می‌ریختند نوح را دریا فزون می‌ریخت قند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰)

قند او را بُد مدد از بحر جود پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱)

دوباره راجع به نوح حرف می‌زند. می‌گوید اگر شما می‌خواهید سکنجبین درست کنید یک مقدار عسل یا قند باید بریزید، یک مقدار هم سرکه بریزید بجوشانید می‌شود اسکنجبین. اگر سرکه زیاده بشود، این دیگر اسکنجبین نمی‌شود، دچار خلل می‌شود. در ضمن پای کم آوردن یعنی کم آمدن. خل یعنی سرکه. خلل: سستی، شکاف، در اینجا منظور نقصان و خرابی اسکنجبین است. یعنی هشیاری این جهان چون من‌های ذهنی هستند و عارفان هم هستند مثل اسکنجبین است، نمی‌شود همه شاد بشوند. یک عده‌ای درد را اضافه می‌کنند، مسئله می‌سازند، مانع می‌سازند، دشمن ایجاد می‌کنند، جنگ می‌کنند، ستیزه می‌کنند، یک عده‌ای هم آرامش و صلح می‌آورند.

خب پس بنابراین ما می‌خواهیم سکنجبین درست کنیم. اگر یک عده‌ای قهر را اضافه می‌کنند، درد را اضافه می‌کنند، یک عده‌ای هم باید شادی را بریزند. انگبین اگر کوتاه بشود، کوتاهی نباید بکند. انگبین باید هرچه سرکه زیاده می‌شود، شما عسل را زیاده کنید. در زندگی شخصی هم اگر مسائل بزرگ‌تر می‌شود باید فضا را بیشتر باز کنید. جمعی هم همین‌طور است، ما باید همه‌مان فضاگشایی بیشتری بکنیم. هرچه بیشتر تأمل و



خردورزی، مسئله ما را حل می‌کند چه شخصی چه جمعی، و گرنه سرکه زیاد می‌شود، سرکه اگر زیاد بشود یعنی درد زیاد می‌شود و انسان گیج می‌شود و جمع هم ممکن است گیج بشوند، می‌افتند چه؟ در «گرداب تن» و در فکرها و دردها گم می‌شوند، دیگر نمی‌توانند خردورزی کنند.

و دوباره نوح را مثال می‌زند، «قوم، بر وی سرکه‌ها می‌ریختند»، گفت نهصد سال، نهصد و پنجاه سال چقدر، این نوح قومش را موعظه می‌کرد که روی بیاورید به عشق، یکتایی، آن‌ها من‌ذهنی را ادامه می‌دادند و نوح را مسخره می‌کردند. پس بر وی سرکه می‌ریختند، ولی دریای یکتایی، خداوند، مرتب قند بیشتری می‌ریخت. او، هرچه قوم سرکه می‌ریختند، او فضا را بیشتر باز می‌کرد و بیشتر از آن‌ور عسل و قند می‌آورد، ولی قند او به‌وسیله زندگی داده می‌شد. پس مددش از بحر بخشش خداوند بود. بنابراین قندی که یک نفر می‌ریخت، از سرکه تمام اهل عالم بیشتر بود. واقعاً هم الآن همین‌طور است، قندی که مولانا ریخته از سرکه‌ای که تمام جمعیت روی زمین می‌ریزند بیشتر است. منتها شما باید کمک کنید این قند، این عسل در جهان پخش بشود. اگر پخش نشود، قند زیادتر نمی‌شود.

شما باید این ابیات را بخوانید، خردورزی کنید، به زبان‌های مختلف ترجمه کنید، پخش کنید تا ببینید که قند مولانا که مدد از بحر بخشش خداوند دارد از سرکه‌ای که، از دردی که، از خراب‌کاری‌ای که، از بی‌خردی‌ای که اهل عالم ایجاد می‌کنند یعنی من‌های ذهنی اضافه می‌کنند، بیشتر هست یا نه؟ اگر در زمان نوح بیشتر بوده، حتماً الآن هم به‌وسیله عسلی که مولانا به این جهان آورده بیشتر خواهد بود. پس ما باید کوششمان را بکنیم.

واحد کَالْأَلْفِ که بُود؟ آن ولی
بلکه صد قرن است آن عَبْدُ الْعَلِی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲)

واحد کَالْأَلْف: یکی مانند هزار
 عَبْدُ الْعَلِی: بنده خداوند بلند مرتبه

خُم، که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحون‌ها زانو زند
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳)

جیحون: رودخانه

خاصه این دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دَمَدَمَه
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴)



دَمَدَمَه: آوازه، نقاره، دهل، افسون، مکر و فریب. در این جا به معنی سخن شگفت‌انگیز، پرآوازه و مهم.

«واحدُ کَالْأَلْفِ»، یعنی یک انسان مساوی با هزار انسان، یکی مانند هزار. عَبْدُ الْعَلَى یعنی بنده خداوند بلندمرتبه.

جیحون: رودخانه. دَمَدَمَه: آوازه و در این جا منتها سخن شگفت‌انگیز و مهم. درست است؟

«واحدُ کَالْأَلْفِ» یعنی یک نفر معادل هزار نفر، کیست آن یک نفر؟ «آن ولی»، کسی که به زندگی زنده شده، کسی که وصل است، به طور کلی از من ذهنی خارج شده. می‌گوید نه، این یک نفر معادل هزار نفر نیست، بلکه صد قرن ممکن است بگذرد یک آدمی مثل این به وجود بیاید، واقعاً مولانا همین است.

صد قرن یعنی صدتا صد سال بگذرد، همه مردم بیایند بروند، من‌های ذهنی بیایند بروند و هی حرف بزنند و کتاب بنویسند و این‌ها، یک دفعه یک بنده خوب خداوند که به بی‌نهایت او زنده شده به وجود بیاید. دارد عارفان بزرگ را می‌گوید، بزرگان بزرگ را می‌گوید که خودش هم از آن جنس است.

بعد می‌گوید این خُمی است که به دریا وصل است. درست است که یک انسان است، به نظر می‌آید محدود است، یک پوست و استخوان و یک، بله؟ گوشت و این‌ها است، ولی در درون بی‌نهایت شده و به دریای زندگی وصل است. می‌گوید که اگر یک خُمی، اگر یک انسانی به دریای بخشش خداوند وصل بشود و از آن جا مرتب پیغام بیاورد مثل مولانا، تمام رودخانه‌های ذهنی جلوی زانو می‌زنند، می‌بینند که با ذهن نمی‌شود.

الآن هم همین‌طور است، جهان در بحران است و با عقل من ذهنی نمی‌شود این بحران را حل کرد. باید به بزرگان روی بیاورند. ما که فارسی بلدیم، شما هم که بلدید، به مولانا روی بیاورید، ببینید چه می‌گوید.

خوشبختانه با این برنامه ۱۰۴۷ تا برنامه راجع به مولانا و خرد او و عشق او اجرا شده و مثنوی‌اش هم به زبان ساده ترجمه شده و دیوان شمس هم به اندازه کافی غزل خوانده شده و بیان شده. و استاد کریم زمانی تفسیر نوشتند، دو جلد را چاپ کردند راجع به دیوان شمس، سومی را هم که باید این روزها چاپ بشود. و کل مثنوی را به زبان ساده ترجمه کردند، شما می‌توانید بخوانید، به علاوه برنامه‌های گنج حضور.

«خاصه این دریا که دریاها همه»، مخصوصاً این دریا، شاید دریای مثنوی را می‌گوید، خودش را می‌گوید، این بیان را می‌گوید که «دریاها همه»، یعنی دریاها ذهنی همه، وقتی شنیدند این مثال و دمدمه را، این مثال که یک نفر معادل هزار نفر است، یا چند قرن باید بگذرد یک نفر بیاید که واقعاً وصل شده به خداوند. این دمدمه یعنی این بیان شگفت‌انگیز را.



پس اگر من‌های ذهنی، این بیان شگفت‌انگیز را بشنوند، ممکن است که خجالت بکشند و دیگر حرف نزنند. منتها باید به‌طور جمعی بیان بشود که البته ما داریم این کار را می‌کنیم، شما هم کمک می‌کنید. شما باید این‌ها را خوب بخوانید، بارها بخوانید، تکرار کنید، خودتان یاد بگیرید، یواش‌یواش فضا باز خواهد شد. وقتی دیدید که روز شد برای شما، عیناً عیب خودتان را دیدید و اصلاح کردید، این چراغ روشن می‌شود، آن موقع خودتان می‌دانید چه کار باید بکنید. باید بیان کنید. زندگی از شما به‌عنوان یک گنج استفاده می‌کند، مشعل شما را روشن می‌کند و در نور مشعل شما مردم راه را می‌بینند.

شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل که قرین شد نام اعظم با اقل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵)

اقل: کمتر

در قران این جهان با آن جهان این جهان از شرم می‌گردد جهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶)

قران: مقایسه
جهان: جهنده، مضطرب

این عبارت تنگ و قاصر رُتبت است ورنه خَس را با اَخَص چه نسبت است؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷)

قاصر رُتبت: کم‌مرتبه، کم‌ارزش
خَس: فرومایه
اَخَص: خاص‌تر، گزیده‌تر

اقل یعنی کمتر. قران: مقایسه. همین‌طور که می‌دانید قران رو در رو شدن یا مقابله شدن دو ستاره است. در این‌جا قران یعنی انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده شده با من‌ذهنی، این دوتا اصلاً با هم قابل مقایسه نیستند، قابل قران نیستند. این را فقط مولانا می‌گوید چون داریم حرف می‌زنیم، مجبوریم این‌ها را به حرف بگوییم، این‌ها را در حرف پهلوی هم می‌گذاریم. وگرنه به‌طور عین در بیرون یک انسانی که به خداوند زنده شده، با من‌ذهنی چه‌جوری می‌سنجد؟!

جهان یعنی جهنده. قاصر رُتبت یعنی کم‌مرتبه، کم‌ارزش. خَس: فرومایه، مثل پَر کاه و غیره. اَخَص یعنی خاص‌تر، گزیده‌تر، مانند مولانا. درست است؟



می‌گوید من‌های ذهنی، آن‌هایی که با دانش ذهن کار می‌کنند، وقتی این خرد را ببینند خجل می‌شوند، این «خجل» می‌خوانیم به‌خاطر قافیه است. شرمگین می‌شوند و خجل که ببینند که با یک چیز پست یک چیز عظیم، یک کسی در این لحظه به بی‌نهایت خداوند زنده شده، آن موقع یک من‌ذهنی هم دارد که عقلش ناچیز است و همین متقبض می‌شود و ناراحت می‌شود و ناموس دارد و پندار کمال دارد و در توهم است و نمی‌داند در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند و چیزها به او برمی‌خورد و این‌ها.

یک دفعه می‌بینید عصبانی شد دستور داد یک جنگ شد! یک دفعه عاشق می‌شود، سر یک عشق مجازی که به یک خانم یا آقا پیدا می‌کند، یک دفعه جنگ راه می‌اندازد، از این چیزها در تاریخ بوده. می‌گوید این کجا و آن کجا! فقط این در نوشته می‌توانیم این‌ها را پهلوی هم قرار بدهیم.

ولی اگر به‌طور عین شما به‌عنوان نیروی زندگی و این لحظه به خداوند زنده بشوید، این من‌ذهنی می‌جهد، فوراً می‌پرد، می‌گوید آقا من اصلاً مقابله نمی‌توانم بکنم. دارد می‌گوید که اگر ما این مطالب را، این خردورزی را در جهان بیان می‌کردیم به زبان‌های مختلف، شاید به بحران جهان خیلی کمک کرده بودیم، جهان به این صورت نبود.

«در قرآن این جهان با آن جهان»، یعنی این جهان ذهنی با آن جهان غیب، «این جهان» یعنی جهان ذهنی «از شرم می‌گردد جهان» یعنی جهنده، پرنده، می‌پرد. «این عبارت» یعنی به ذهن گفتن. الآن در فارسی می‌گوییم که من‌ذهنی در مقابل خداوند، شما هم می‌گویید راست می‌گویید من‌ذهنی، خب جمله است این! وگرنه من‌ذهنی کجا، خداوند کجا! من‌ذهنی کجا، بی‌نهایت مولانا کجا!

«این عبارت تنگ و قاصر رُتبت است»، مرتبه‌اش کوتاه است، پست است، این حرف‌هایی که با ذهن می‌زنیم. ارتعاش زندگی، وقتی ما زنده می‌شویم به زندگی، ارتعاش زندگی یک دفعه قلقلک می‌دهد زندگی دیگران را.

وقتی شما این ابیات را می‌خوانید می‌بینید که یک چیزی در درونتان به ارتعاش درمی‌آید، پس در این ابیات یک چیزی هست، نه؟ «این عبارت تنگ و قاصر رُتبت است»، «ورنه خَس» یعنی من‌ذهنی را با «أَخَصَّ»، یعنی یک چیز برتر و برگزیده، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند چه نسبت است؟ این توهم است، آن یکی عین است. این یک چیزی است که شبیه سایه هست، این یک ابزاری است برای بقا، برای تا دوازده سالگی خوب بوده. آن یکی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، جاودانه شدن است، آن یکی دسترسی به خردی است که تمام کائنات را اداره می‌کند.



این یکی یک دانه «من» را نمی‌تواند اداره کند، غذا خوردنش را بلد نیست، فوراً در یک سویی جذب می‌شود تمام انرژی‌اش در آن‌جا هدر می‌شود. نمی‌تواند خودش را اداره کند این تنش را مریض می‌کند، استرس دارد، غم دارد. عرض کردم پندار کمال دارد، هیچ‌چیز نمی‌داند فکر می‌کند که خیلی دانشمند است، از همه برتر است. این قدر بی‌عقل است که خودش زندگی خودش را خراب می‌کند می‌گوید تو کردی. اشتباه می‌کند زیر بار اشتباهش نمی‌رود. مسئولیت حرفش را و عملش را نمی‌پذیرد. از این دیگر کودن‌تر، کوچک‌تر شما می‌شناسید؟! می‌گوید این چه جوری با خداوند قابل مقایسه است؟ این فقط در حرف است، در ذهن است، در نوشتن است. در عین، عین یعنی الآن زنده هست و می‌بینیم، این کجا و آن کجا؟! توجه می‌کنید؟ مهم است.

زاغ در رز، نعره زانغان زند بلبل از آواز خوش کی کم کند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸)

رز: در لغت به معنی تاک و درخت انگور است، ولی در اینجا به معنای باغ آمده است.

پس خریدار است هر یک را جدا اندرین بازار یَفْعَل ما یَشا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹)

یَفْعَل ما یَشا: کند آنچه خواهد.

رز در این‌جا به معنی باغ است. البته رز در لغت به معنی تاک و درخت انگور است، ولی در این‌جا به معنای باغ آمده است. یَفْعَل ما یَشا: کند آنچه خواهد. آیه‌اش این‌جا نیست، ولی هزار بار خوانده‌ایم. «یَفْعَلُ الله ما یَشا» یعنی، که در شعر به صورت یَفْعَل ما یَشا آمده، یعنی خداوند براساس قضا و کُنْ فکان آن کار را می‌کند که مطابق قضای خودش است، مطابق حتی صلاح ما است. درست است؟ مثلاً می‌گوید رازدانِ یَفْعَلُ الله ما یَشا، کسی که مطابق فکر خداوند، قضاوت خداوند شده یعنی به او زنده شده و به هر صورت معنی‌اش را کردیم قبلاً، اجازه بدهید برویم سر مطلب.

زاغ یعنی من‌ذهنی در باغ قارقار می‌کند نعره می‌زند. همین‌طور که باغ می‌روید می‌بینید که کلاغ نماد من‌ذهنی است، زشت‌کاری من‌ذهنی است. همان‌طور که می‌دانید زاغ چیزهای کثیف می‌خورد، در جاهای کثیف هست. بلبل نه، بلبل آواز خوش دارد. پس زاغ نماد من‌ذهنی است، قارقار می‌کند، درد ایجاد می‌کند. بلبل امروز در غزل هم داشتیم، گفت دریا می‌جوشد بلبل آواز می‌خواند. دریای زندگی می‌جوشد، بلبلی مثل مولانا این شعرها را می‌گوید.



پس بنابراین من‌ذهنی در باغ، و این جهان هم می‌دانیم باغ است، درست است؟ ما زشت کردیم، ما زشت می‌بینیم. واقعاً خداوند باغ و گلستان خلق کرده. من‌های ذهنی در باغ و گلستان خداوند نعره می‌زنند و خرابکاری می‌کنند، بلبلی مثل مولانا آواز خوشش را کم نمی‌کند. معنی‌اش این است که شما هم نباید کم کنید. پس در این جهان هم نعره‌زاغان، حرف‌های من‌های ذهنی خریدار دارد، هم آواز بلبلان یعنی ابیات مولانا.

پس خریدار است هر یک را جدا

اندرین بازار یَفْعَل ما یَشا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹)

یَفْعَل ما یَشا: کند آنچه خواهد.

در این بازاری که به‌هرحال خواست خداوند، تصمیم خداوند این بازار را درست می‌کند، یعنی این تغییرات براساس «یَفْعَل ما یَشا» صورت می‌گیرد. یک عده‌ای حرف‌های من‌ذهنی را می‌خرند، یک عده‌ای هم حرف‌های مولانا را می‌خرند. در این‌جا ما نمی‌دانیم که چه کسی موفق می‌شود؟ کی موفق می‌شود؟ چه کسی به تله‌عشق خواهد افتاد؟ و حرف مولانا چقدر اثر خواهد گذاشت؟ و بانگ‌زاغان، من‌های ذهنی چقدر خرابکاری ایجاد خواهد کرد؟ چقدر خرابکاری ایجاد خواهد شد تا ما بفهمیم؟ این‌ها همه بستگی به یَفْعَل ما یَشا دارد، یعنی خداوند آن کند که خواهد.

البته ما این چیزها را می‌خوانیم می‌فهمیم که ما نباید امیدوار باشیم که من‌ذهنی دست ما را بگیرد. ما نباید من‌ذهنی را تقویت کنیم. نباید فضاگشایی و رفتن به‌سوی زندگی را و از جنس او شدن را، امروز گفت که به‌هیچ‌وجه شما در غزل گفت ترک نکنید، شما مردانگی به خرج بدهید. گفت این می‌در میخانه‌مردان یا بزرگان هست، بروید از آن‌جا می‌گیرید. منتها شما باید اندیشه‌تان بزرگ باشد، خواستتان بزرگ باشد، کوچک نباشد، مردانگی بکنید، تعهد داشته باشید، در این راه بمانید، صبر کنید تا بالاخره در باز بشود و روز بشود و فضا گشوده بشود.

وقتی روز شد بهانه نیاورید. باز هم مردانگی بکنید، نیایید به ذهن دوباره و هر موقع ذهن شما را ترساند چون یک بار دیده‌اید، شما فضا را باز کنید دوباره از دل باز شده برسید. ما به‌هیچ‌وجه این «یَفْعَل ما یَشا» را نمی‌توانیم با ذهنمان حدس بزنیم، فقط می‌دانیم که مرتب باید فضاگشایی کنیم از جنس او بشویم.

دوباره چه‌جوری ما تبدیل می‌شویم؟ چقدر طول می‌کشد؟ این‌ها باز هم بستگی به این دارد که خداوند آن کند که با قضا و کُن‌فکان می‌خواهد. یک معنی‌اش این است که خداوند به حرف من‌ذهنی شما گوش نمی‌کند. من



می‌خواهم این‌طوری بشود، این راه را بروم، اصلاً این‌طوری نیست. توجه می‌کنید؟ این «یَفْعَلْ ما یَشا» کاربردهای زیادی دارد که قبلاً در برنامه‌های اخیر خیلی بحث کرده‌ایم.

نُقلِ خارستان، غذای آتش است بُوی گُل، قُوتِ دماغِ سَرخوش است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰)

سَرخوش: شادمان، مست

گر پلیدی پیش ما رسوا بُود خوک و سگ را شکر و حلوا بُود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱)

گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند آب‌ها بر پاک کردن می‌تنند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲)

سرخوش که این‌جا سرخوش خواندیم به‌خاطر قافیه، یعنی شادمان، مست. می‌گویند که بُته‌های خارستان را، خارها را می‌چینند می‌آیند با آن آتش روشن می‌کنند. یعنی چه؟ آن‌هایی که من‌ذهنی دارند درد ایجاد می‌کنند، در این جهان می‌سوزند. شما می‌بینید یک نفر که خیلی مسئله ایجاد کرده بود از بین رفت، سوخت، در آتشی که خودش افروخته بود. «نُقلِ خارستان، غذای آتش است»، پس بُته‌های خار را می‌آورند در آتش می‌سوزانند.

اما بوی گل، بوی عشق غذای دماغ انسان‌های مست‌به‌خدا است. شما از بوی عشق خوشتان می‌آید یا از بوی درد؟ اگر از بوی درد خوشتان می‌آید در آتش درد خواهید سوخت، از بین خواهید رفت. اگر از بوی گل خوشتان می‌آید، از بوی عشق، یکی شدن با خداوند خوشتان می‌آید در این صورت مست او خواهید بود، نجات پیدا می‌کنید.

می‌گویند اگر زشتی من‌ذهنی پیش ما رسوا است، ما می‌گوییم امتداد خداوند که باید به خرد زندگی مجهز باشد، این کار را نمی‌کند، شرم‌آور است این برای ما. حتی جمادات، حیوانات به ما نگاه می‌کنند می‌گویند شما چرا خودتان را، هم‌جنس خودتان را می‌کشید؟ چرا این بلا را سر خودتان می‌آورید؟ رسوا است این، یعنی ما در کائنات رسوا شدیم، در حالتی که بهترین آفریده هستیم.



گر زشتی‌های من‌ذهنی پیش ما رسوا است، پیش عاشقان، اما من‌های ذهنی که به‌صورت خوک و سگ هستند، برای آن‌ها شکر و حلوا است. شما از ایجاد درد و آبروریزی دیگران، غیبت و این‌ها خوشتان می‌آید باید یک چاره‌ای بکنید.

اگر من‌های ذهنی که پلید هستند این پلیدی‌ها را انجام می‌دهند، حسادت می‌کنند، حرص دارند، به‌خاطر مال دنیا یا مقام دنیا کارهای زشت می‌کنند، اما عاشقان که آب می‌ریزند به این جهان، شادی می‌آورند، این‌ها را پاک می‌کنند می‌شویند می‌برند. کاری می‌کنند که انسان‌ها فضاگشایی کنند، دردهایشان را ببخشند، آزاد بشوند.

پس آدم‌هایی مثل مولانا دردها را پاک می‌کنند، درد هم هر چقدر دردناک بوده می‌شویند این‌ها را با خردشان و به شما می‌گویند که این خار را نگه ندار، این تو را خواهد سوخت، این خشم را نگه ندار، این نفرت را نگه ندار. ولی یک عده‌ای نفرت و غم و غصه و کینه به‌وجود می‌آورند، عارفان آب جاری می‌کنند این‌ها را می‌شویند.

الآن شما یاد گرفتید که اگر در خارستان ذهن باشید، غذای درد خواهید شد. در این جهان یکی با ایجاد درد و درد کشیدن، سوختن در درد، یک چیزی به مردم یاد می‌دهد، یکی هم با ایجاد بوی گل، بوی عشق، بوی مساعدت، بوی کمک، بوی دستگیری، بوی همکاری. درست است؟

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳)

نحل‌ها بر کوه و کندو و شجر

می‌نهند از شهد، انبار شکر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴)

نحل: زنبور عسل
شجر: درخت

زهرها هرچند زهری می‌کنند

زود تریاق‌اتشان برمی‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵)

تریاق: پادزهر



بله به خاطر قافیه شکر را شکر می‌خوانیم؛ نگویید این غلط است. نحل یعنی زنبور عسل. شجر یعنی درخت. تریاق یعنی پادزهر. خب ماران من‌های ذهنی پردرد هستند، دائماً درد پخش می‌کنند زهر پخش می‌کنند، انسان‌ها را نگران می‌کنند، مسئله ایجاد می‌کنند، دشمنی ایجاد می‌کنند.

«گرچه ماران زهر افشان می‌کنند» دوباره، گرچه آدم‌های تلخ که مرکز درد دارند ما را پریشان می‌کنند، اما توجه کنید، زنبوران عسل داریم البته تمثیلش مار است و زنبور عسل، دوباره زنبور عسل مولانا است و بزرگان است، شما عاشقان هستید، مثالش این است که زنبوران عسل هر جا که امکان هست، می‌خواهد کوه باشد می‌خواهد کندو باشد می‌خواهد درخت باشد، عسل درست می‌کنند.

شما هم در هر موقعیتی عسل درست می‌کنید. شهد یعنی عسل. از عسل، از عسل خالص انبار شیرینی درست می‌کنند. مولانا همه‌اش شادی را می‌گوید ارزش بگذارید، شادی را پخش کنید، آرامش را پخش کنید، صلح را پخش کنید.

«زهرها هرچند زهری می‌کنند» زهرها یعنی آن‌هایی که زهر می‌پاشند هرچند که درد را پراکنده می‌کنند، خاصیت زهر را بیان می‌کنند. کسی که مرکزش درد هست، درد را پخش می‌کند. ما مرکزمان را به بیرون منعکس می‌کنیم. اما پادزهرها، تریاق‌ها فوراً این‌ها را می‌شویند می‌برند، زهر را بیرون می‌کشند. پس شما هم به‌عنوان یک آدم عاشق زهر را از درونتان بیرون می‌کشید و زهر را و تلخی را از درون آدم‌های دردکشیده هم بیرون می‌کشید. درست است؟

این جهان جنگ است کُل، چون بنگری

ذره با ذره، چو دین با کافری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶)

آن یکی ذره همی پرد به چب

و آن دگر سوی یمین اندر طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷)

یمین: سوی راست

ذره‌یی بالا و آن دیگر نگون

جنگ فعلیشان ببین اندر رُکون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸)

رُکون: آرامش، سکون



درست است؟ یمین سوی راست. و رُکون یعنی آرامش، سکون. منظور سکونِ حاصل از فضاگشایی است. بله؟ می‌گوید این جهان تماماً جنگ است، گفت هشیاری‌اش هم اسکنجبین است. می‌گوید در جهان شما اگر خوب نگاه کنی، ذره با ذره در دعوا است، هم در درون ما هم در بیرون انسان‌ها با هم در جنگ هستند. درواقع این جنگشان دین با کافری است. «دین با کافری» دین فضای گشوده‌شده است، دین دیدن روی او است.

ای دیدن تو، دین من وی روی تو، ایمان من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸۶)

«دین با کافری» یعنی فضای گشوده‌شده با انقباضِ من‌ذهنی، انبساط و انقباض. پس این ذره می‌رود به‌سوی انقباض، من‌ذهنی. آن یکی می‌رود به‌سوی راست، می‌خواهد برود برود از جنس خدا بشود. این دوتا با هم در ستیز هستند. یک ذره می‌رود بالا به‌سوی خداوند، آن یکی می‌رود پایین به‌سوی من‌ذهنی سرنگون می‌شود و این جنگ، می‌گوید وقتی فضا را باز می‌کنی ساکن می‌شوی آرامش پیدا می‌کنی، این را می‌بینی. در بیرون فقط جنگ‌ها را می‌بینی، در بیرون فقط ستیزه‌ها را می‌بینی.

پس بنابراین باید فضا را باز کنی، با چشم عدم می‌بینی که در این دنیا چه خبر است. در این دنیا یکی به‌سوی چپ می‌رود یعنی انقباض بیشتر، یکی به‌سوی راست می‌رود، انبساط بیشتر. آن کسی که رو سوی انقباض می‌رود، با آن یکی در ستیز است، این یکی هم دنبال این را نمی‌رود و کار خودش را می‌کند. و آن کسی که منقبض می‌شود، می‌خواهد آن یکی را که منبسط می‌شود برگرداند نگذارد. و آن یکی که منبسط می‌شود، می‌خواهد آن منقبض‌کننده را چه‌کار کند؟ منبسط بکند. درست است؟

جنگ فعلی هست از جنگ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۹)

تَخَالُف: نزاع، مخالفت ورزیدن

ذره‌یی کآن محو شد در آفتاب جنگ او بیرون شد از وصف و حساب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰)



چون ز ذره محو شد نفس و نفس جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱)

تَخَالُف یعنی نزاع، مخالفت و ورزیدن. می‌گوید جنگ‌های ظاهری ما از جنگ دل‌های ما است، این‌ها متفاوت‌اند؛ یکی درونش گشوده می‌شود، یکی منقبض می‌شود. می‌گوید از این تَخَالُف بیرون، از این نزاع بیرون بدان که دل‌هایشان متفاوت است، تَخَالُف درون را بدان.

ولی می‌گوید اگر ذره‌ای، یک انسانی من‌ذهنی‌اش را در آفتاب زندگی، در فضای گشوده‌شده در درون خدا فنا کند، در این صورت جنگ او از وصف و حساب کردن، محاسبه، بیرون می‌رود نمی‌توانی این را شما با ذهن بیان کنی. پس ذره‌ای که با فضاگشایی، انسانی که من‌ذهنی‌اش را با فضاگشایی در آفتاب زندگی، در خدا محو می‌کند، جنگی که آن می‌کند، به وسیله من‌ذهنی دیده نمی‌شود، نمی‌توانی وصل کنی. وقتی ذره محو شد از نفسش، از من‌ذهنی‌اش و نفس‌های آن، «آنصتوا» کرد خاموش شد، در این صورت جنگش جنگ خداوند است دیگر، جنگ خورشید است، فضا را باز کرده، دیگر اویی در کار نیست. او است که دارد با منکران، من‌های ذهنی می‌جنگد. برای همین بود که این هم جنگ نیست واقعاً، این هم درواقع ارتعاش زندگی است که با عشق می‌خواهد منکران را به تله عشق بیندازد.

رفت از وی جنبش طبع و سکون از چه؟ از اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲)

اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ: ما به او (خدا) بازمی‌گردیم.

می‌گوید که از این شخص که من‌ذهنی‌اش محو شد، من‌ذهنی و جمود من‌ذهنی رفت. سکون در این‌جا همین جامد بودن من‌ذهنی است، چسبیدن به باورها، از جنس جسم شدن است. «از چه؟» از سِرِّ «اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ»، اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ یعنی ما به‌سوی او باید برگردیم. ما چه‌جوری به‌سوی او برمی‌گردیم وقتی که زنده‌ایم؟ نه بعد از مُردن! این نمی‌گوید بعد از مُردن به‌سوی او برمی‌گردیم بلکه آیه‌اش این‌جا است.

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«کسانی که چون مصیبتی به آن‌ها رسید، گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)



پس بنابراین مصیبت‌های من‌ذهنی که می‌آید، این‌ها فضا را باز می‌کنند و درحالی‌که هنوز زنده هستند در تن، با فضاگشایی، با محو کردن من‌ذهنی می‌روند از جنس خداوند می‌شوند، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شوند. پس بنابراین «رفت از وی جنبش طبع» یعنی جنبیدن برحسب من‌ذهنی، انقباض، درد ایجاد کردن و جمود، چسبیدن به باورها، جامد بودن، «از چه؟» از این‌که دستور این است که همه به‌سوی او برگردیم. البته چون بر نمی‌گردیم، مصیبت وارد می‌شود. وقتی مصیبت‌هایی که ذهن ایجاد می‌کند وارد می‌شود، شما باید فضاگشایی کنید بگویید که ما به‌سوی او باید برگردیم. فضاگشایی کنید، محو بشوید از ذهن و برویم به‌سوی او.

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم وز رَضاع اصل، مُسْتَرَضِع شدیم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳)

رَضاع: شیرخوردن طفل از سینه مادر
مُسْتَرَضِع: شیرخوار، شیرخورنده

در فروع راه ای مانده ز غول لاف کم زن از اُصول، ای بی‌اُصول (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴)

جنگ ما و صلح ما در نور عین نیست از ما، هست بَینِ اِصْبَعین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵)

اِصْبَعین: دو انگشت دست، منظور صفت جلال و جمال خداوندی است.

درست است؟ پس معنی‌اش این است؛ ما به خدا می‌گوییم «ما به بحر تو ز خود» یعنی از من‌ذهنی خود به تو برگشتیم و داریم شیر خودت را، شیر را از اصل خودمان از تو می‌گیریم الآن، همان شیری که در غزل بود می‌گفت «جام می». مُسْتَرَضِع یعنی شیرخورنده. رَضاع: شیر خوردن طفل از سینه مادر. مُسْتَرَضِع: شیرخوار، شیرخورنده. اِصْبَعین: دو انگشت دست، و منظور صفت جلال و جمال خداوندی است. این هم یک حدیثی است، می‌گوید:

«إِنَّ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلَّهَا بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ.»

«همانا دل‌های آدمی‌زادگان میان دو انگشت خداوند است، و او هرطور خواهد دگرگونش می‌سازد.»

(حدیث)



درست است؟ پس می‌گویند ما از همین فضای من‌ذهنی این‌ها را رها کردیم، آمدیم به‌سوی تو با فضاگشایی و داریم از پستان اصل شیر می‌خوریم. تا حالا از پستان دیو شیر می‌خوردیم، الآن فهمیدیم این را رها کردیم آمدیم از اصل شیر می‌خوریم، یعنی تو به ما دیگر می‌دهی، زندگی می‌دهی. ما از همانیدگی شیر نمی‌خواهیم؛ همانیدگی‌ها پستان دیو هستند. بعد به بعضی از ما می‌گویند:

در فروع راه ای مانده ز غول لاف کم زن از اصول، ای بی‌اصول (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴)

می‌گویند در پیچ و تاب ذهنت مانده‌ای و تحت تأثیر غول هستی، هر لحظه من‌ذهنی آدرس غلط به تو می‌دهد می‌گویند منقبض شو، از این فکر برو به آن فکر، تندتند فکر کن. تندتند فکر کردن، مسئله ایجاد کردن، در گرداب تن افتادن فایده ندارد. «در فروع راه» یعنی یک راهی بود که ما از پیش خداوند آمدیم می‌گویند افتادیم توی ذهن. توی ذهن همه‌اش فرع بوده، این یک اسباب بقا بوده، یک دید خاصی بوده که ما غذا را به دهان خودمان بگذاریم، خودمان را جدا از دیگران ببینیم و باقی بمانیم. درست است؟ یک ابزار بقا بوده، نه این‌که اصولی را که در ذهن ایجاد کردیم، بچسبیم بگوئیم این اصول زندگی من است. این بی‌اصولی است.

برای همین می‌گویند که «در فروع راه ای مانده ز غول»، «لاف کم زن از اصول». اصل هم به‌معنی ریشه است، هم به‌معنی قانون. می‌گویند از اصول زندگی کمتر بگو. این مقررات و این باورها و این روش‌های زندگی در ذهن که اصول خداوند نیست. تو بی‌اصول هستی، بی‌قانون هستی، بی‌هنجار هستی. هنجار آن است که فضا را باز کنی از آن‌ور بیاید. «لاف کم زن از اصول، ای بی‌اصول». تو که بی‌اصولی. هم می‌تواند بی‌ریشه باشد، هم بی‌قانون، بی‌هنجار. توجه کن که جنگ ما و صلح ما در نور چشم عدم، اگر کسی درست ببیند، خواهد دید که بین انگشتان خداوند است، پس بیا تسلیم بشو، این قدر زور نزن.

پس «جنگ ما و صلح ما در نور عین»، «نیست از ما» یعنی از من‌ذهنی ما نیست. همه ما می‌گوییم من‌ذهنی می‌کند، نه. آن‌جا هم گفت که دل ما را فشار می‌دهی، این تو هستی که فشار می‌دهی نه فقدان چیزها. در غزل بود. پس ما، دل ما میان انگشتان خداوند است. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش تسلیم است، معنی‌اش این است که من‌ذهنی را اصل ندان.



اصول او یعنی اصولی که من‌ذهنی دیکته می‌کند، آن‌ها را رعایت نکن. فضا را باز کن، اصول از آن‌ور می‌آید، هنجار از آن‌ور می‌آید. و در غزل هم گفت که کمالات زندگی ایجاب می‌کند که هر لحظه تغییر کنی، هر لحظه چیزی جدید یاد بگیری، یک هنجار نو، یک هنجار نو.

بله، اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦